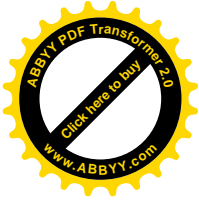
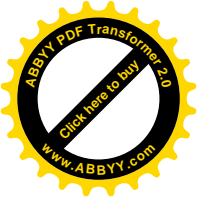


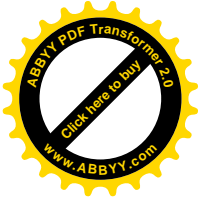
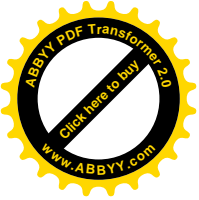
# حکمت مشاء

شعر بهزاد خواجات



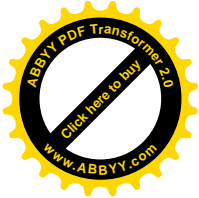
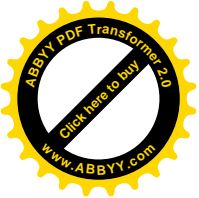
(۱)

چه قدر پرواز لازم بود  
که چشم های تو مثل روز اول شود  
و گنجشک ها را صدا کنی؟  
چه قدر آسمان؟  
گل سرخ در غنچه  
خطوطی در هم بود  
که تو باید یاد می گرفتی  
در دستوری خصوصی  
خواندن و آموختن اش را...  
هیئات بزرگی از این همه باغ و  
درس های بر زمین مانده...



(۲)

پرستوهای گم شده نزد تو می آیند  
با ادامه های باد و شرجی و شب  
و جنگل با نگفتن های ابدی  
جا پایی درون خود دارد  
که سوخته سوخته رود می دواند  
و ابجدساز پروانگی است ، دیوانگی...  
وقف جبریل به نیلوفران سفید و ...  
تو این جایی  
تو سخت این جایی  
و راه شیری ، از گریبان ات  
آن قدر ادامه دارد  
که پرهای سوخته  
جنگل را اسم تازه ای کرده است.  
نزد تو می آیم.

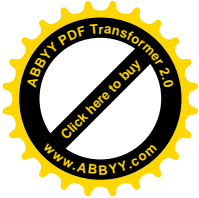
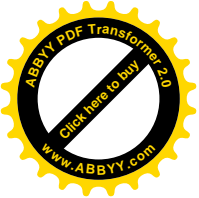


(۳)

مرداب را  
پرندگان آورده اند به این جا  
و گرنه برای این من تاریک  
که در لاکی شخصی  
تنهایی ام را  
به این جا و آن جا می بردم  
چه چیز با چه چیز فرق داشت؟  
فوقش قورباغه ای  
از این سو به آن سو ...  
اما پرندگان  
که بیمارم کرده اند  
از بس که بد باز می شود  
این دکمه های بدن، سر

مرداب

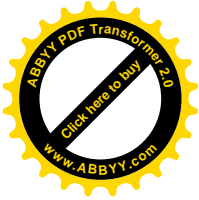
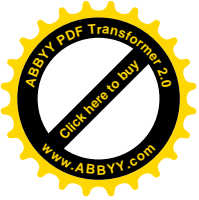
تمام صداهای روزانه اش را  
می کشاند، می کشاند  
و شبانه فکر می کند  
تمامی آن ها را فکر می کند.



(۴)

چه گونه تمام شد؟  
خرگوش جفت اش را بو کشید  
و آن قدر به جنگل فرو رفت  
که حالا  
در چند سال بعد این ماه  
کسی در نی لبکی کهنه  
دست می کشد بر خود  
و هیچ نیست.  
چگونه تمام شد؟  
نشیب سینه ی کوه،  
شیب رودخانه ی سبز؟  
که چمدان  
به خود، راه افتاده تا برود  
به سوسوی چراغ ها - به خود -  
و حالا که هیچ خبری نیست  
نه از من و نه نی لبکی  
که انفاس شمرد و گیج  
بر نغمه هایش پا می فشارد...

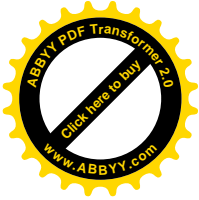
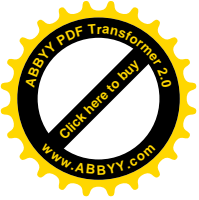
در این مه  
بیش تر نمی توان دید.



(۵)

پامنار در این هفت بعد از ظهر  
یعنی که خدا دو چشم مهربان است  
که قلم مو در خود کرده ام  
تا رسم اش کنم.  
کودک، به سلامت  
از خط عابر می گذشت  
و آن سمت خیابان  
جنازه ای در ظهر امرداد  
هر روز این خراب آباد  
پرونده ای دارد که رویش نوشته:  
به کلی سرّی!  
اما همه می دانند  
که پدر لو رفته است  
و پرندگان لو رفته اند  
و خدا هم ...

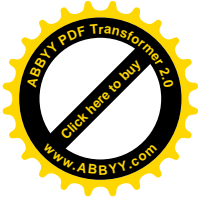
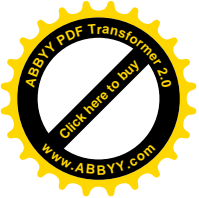
پامنار کج می شود  
تا خود را ببیند.



(۶)

دست می دهیم  
و در اولین کوچه گم می شویم  
انگار نه انگار که آشتی  
در میان برف ها شعله می کشید،  
رنگی از تمام رنگ ها خروج می کرد  
و از تنهایی به خود می لرزید  
انگار نه  
که آن عصر چار شنبه  
نیمه های تو بود و نیمه هایی از من  
و سی مرغ هراسان، ناگاه  
به نخل های سوخته خوردند  
و آن گاه ، شعله شعله خاموشی.

سال ها گذشته  
و این محبوبه ی شب  
اعتراف خواهد کرد که ناگاه  
جفتی او را بو کشیده  
و در اولین کوچه گم شدند.



(۷)

کجایند

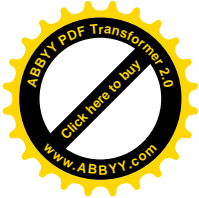
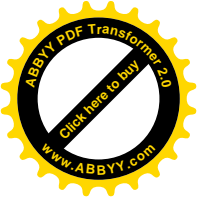
که کبوتران از خود سر می روند، می ریزند  
ارابه ی فرسوده در معبر آفرینش  
سرافرازانه غیژغیژ می کند  
و یک طفلکِ هیچ  
مداد کوتاه برداشته، خط می کشد  
بر دیوارهای تازه رنگ  
اما ساعت به چار هم نرسیده است.  
پس دست بر پیشانی گذاشت  
هنوز گرم بود  
خون اش را در هوا می شناخت  
و مورچگان، دانه دانه  
از عبهر العاشقین  
اسم شب را فاش می کردند.  
کجا بوده اند  
که من این جا نبودم

و بید مجنون

رقص ایستاده

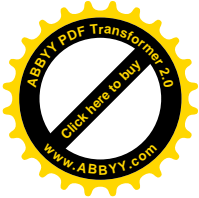
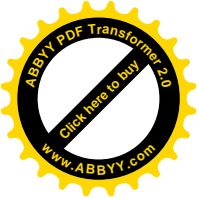
در معبر یک تصمیم.





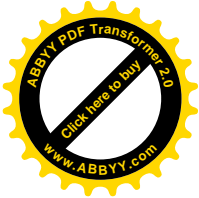
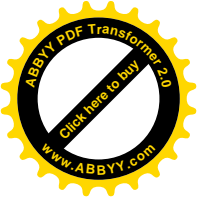
( ۸ )

از این جا اسکله پیدا نیست  
و ابرهای چشم زده گفتند  
که این حوالی خیس  
در کف مردمانی است  
که ماهی سازی کرده اند  
برای شماء شبلی و مادر ترزا  
و دریا بود و صدای کوبش در  
با موج آمدن، یا موج رفتن  
و کربلایی طاهر  
در دعا و در او کسی دیگر  
و در او هم...  
سجاده ای که سجاده گسترانده  
و آفریدگار خودش می دانست  
من چه را بگویم؟  
اما در اسکله، همیشه  
یک چراغ ابدی  
چند ساعتی می تابد و بعدش  
به این جا می آید که متن شود  
گوش کند به مخاطب این شعر.  
بگو!  
ماهی آماده ی شدن است.



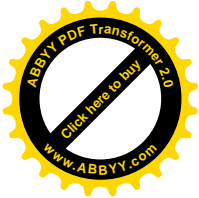
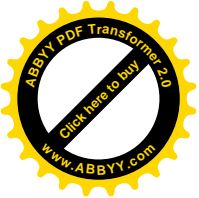
(۹)

آغاز کن!  
با نمی از اشک و چراهایی  
که پیراهن ات هی می درید  
از جوانه های گندم  
و هی خیابان ها را نگاه داشته بودی  
که باز گردند و بار دیگر بیابند.  
همیشه، زیر آسمان سربی  
یوم النشور نی لبک سزای است  
و صدایی که می رسد از مجانین  
از هیچ کس که : برخیزید!  
و صدایی از ما که : بنشینید!  
حکمی که در لا به لای سطرها  
مستوری و مستی است  
و جنازه ها در آفتاب می درخشند.  
آغاز کن!



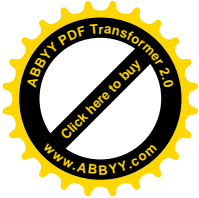
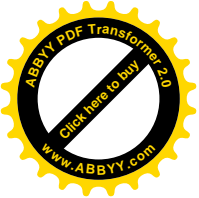
(۱۰)

بهار که بیاید  
من تمام دیدن هایم را باخته ام  
تو بگویی : این مرغ عشق را  
شخصاً آفریده پروردگار یکتا  
شخصاً !  
بگویی: عرق کرده گل مینا  
از دشواری سفری ازلی،  
بگویی که مرگ هم برسد به این رود  
آب بازی هوس می کند،  
بگویی...  
اما من با این سیاهی چسبنده  
که قی می کنم هی  
و پایانی ندارد  
با این باد آغاز کرده از استخوان ام  
آیا چه کنم؟  
فرمان پونه و آویشن  
در دشت و کوه روان است  
ولی با این چشم های قرضی  
تا کی می توان دید؟  
خود تعطیل ام را پس بده عزیز دلم!  
خودِ باخته ام را...  
من شبیه سازی یک صفرم  
گو بیاید یا نیاید  
آن چه اسم اش بهار است.



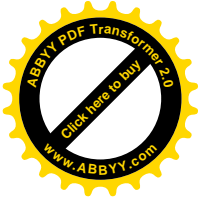
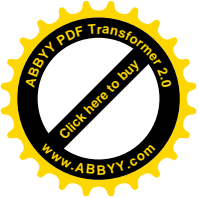
(۱۱)

این گونه که بهار آغاز کرده است  
زیباتر از رازقی ها، سنگ ها  
ساعت خود را کوک می کند پدرم  
و در گورش  
از ین پهلوی به آن پهلوی  
رمز غریبی  
که زنانگی از هوا جمع می کند،  
پوست سازی می داند  
و در اسم بچه های زمینی  
انگیزه ی مناداست.  
پس از خود فاصله می گیرد  
و رنگ خودش را انتخاب می کند  
با پاک کنی که خرده های چند جاده  
چسبیده به آن  
و دلایلی دارد برای اثبات ماری  
که در یکی از همین بیشه ها  
بوده، هست، خواهد بود.  
الغرض این که بهار  
صرع فرشته ای سبز است  
که رنج می کشد  
برای شادی ما.



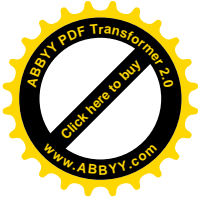
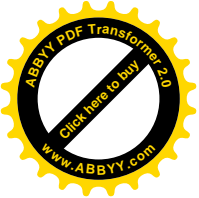
(۱۲)

بادها را نگه داشته ام  
تا تو گل هایت را بچینی  
با آن پیراهن لیمویی  
بیایی در مهتاب  
و هر چه که تعطیل کرده ام  
در جهان ، در خود  
دوباره بگیرانی.  
شکراشکر که هنوز زنده ام  
و چشم تو، دهکده ای سرّی  
تا من به نیابت خود  
سیب بچینم  
و با من رسالت بوییدن،  
رسالت دیدن.  
که آن روز گفته بودم  
گفته بودم که جاده را نگه دار  
می خواهم که رد بشوم  
تا این قناری  
نت های تازه اش را حفظ کند  
تا تو گل هایت را بچینی.



(۱۳)

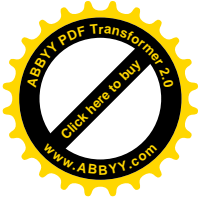
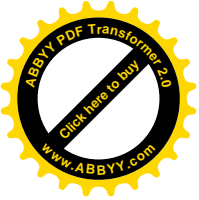
آرام تر سبز شو  
گندم مزارع بالا!  
آرام تر از این.  
این همه سبزی، یعنی خفقان  
و این هوای بهاری  
که فیل ابرها را - حتا -  
چرا می دهد .  
در حالی که او سال قبل  
درست همین جا بود.  
در زیر این درخت گردو  
کتاب جدیدش  
هی گم شده بود و...  
همین جا!  
و گفتند که در غسال خانه هم  
سفارش خودکار داده بود و ساعت به ساعت ...  
  
آرام تر!  
زندگان می ترسند.



(۱۴)

چراغی در آفتاب روشن کرده ام  
و سایه ای به تاریکی.  
می خواهم با تو قدم بزنم  
بی روح و تن واره ای:  
دو اسم اما بی حروف  
که نه خود را دیده اند و نه شنیده  
اما همین که می دانند هستند  
یعنی که هستند  
آغاز یک درخت  
با نامی که از چشم تو می نوشد  
و از این مه سبز.  
اما دانیال کوچک من  
که سرّی بزرگ می شود  
و در زیر ناخن خود  
نامه ای ناگشوده دارد...

با تو قدم می زنم  
و از هر چه می گوییم،  
هیچ نگفته ایم  
در شب و به زیر آفتاب.

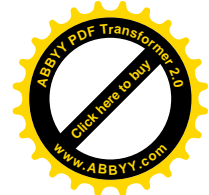
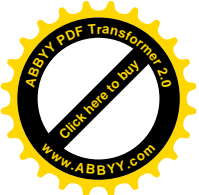


(۱۵)

جاده با اسم تو آغاز می شود،  
عزیمت های عینی نخل،  
چرخ در چرخ این چرخ  
و کوه  
که آموزگار خسته است، می نشیند  
گویی که زنگوله جنبانی صبح کامل نبوده  
نبوده که به راه افتاده پدر  
از گورخالی اش  
و دانه دانه شب‌نم و رنگ  
سرقت می کند از خاطره هایش  
گویی که کامل نبوده...

در اولین پیچ  
مرد ایستاده بود  
و دشت رویاروی  
به کفشی می مانست  
که جبریل در آورده  
تا نفس بگیرد و دوباره ...  
با اسم تو آغاز می شود.





کنار تو

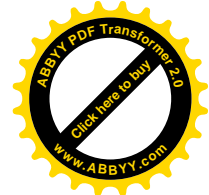
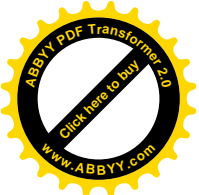
تا کنار ترا دریابم  
آبی از روزگاران اساطیر  
بر چهره می زنم،  
آنگاه با لباسی از درک رنگ ها  
بر خواب های قدیمی سر می نهم  
تا از شوق به گریه درآیم.

چه قدر برای پاک کردن ماه  
وقت داشتیم و نکردیم  
چه قدر در لیوان های ظریف  
پریان دریایی دیدیم  
و فکر کردیم دیوانه شده ایم.  
ما با امکان پرنده شدن  
تمام آسمان ها را با پای دویدیم  
ما انتخاب نکردیم، انتخاب شدیم.

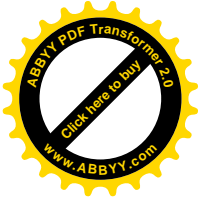
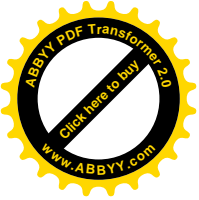
□

دیگر با تلنگر خورشید  
کنارم را به خوبی می بینم.  
بامدادی است که جز دوست داشتن  
هیچ کاری ندارم.  
آبی بر چهره می زنم  
و از هاله های فراز خلوت ها  
اولین سبب جهان را برای تو می چینم.

کنار تو  
تمام کائنات در مَدِ خویش اند



و بوته های خشک  
فانوسِ آب می شوند.

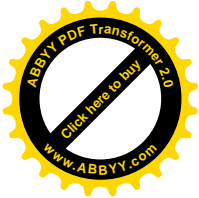
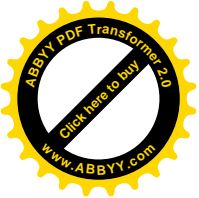


چمدان جا مانده

هر موقع از روز که باشد مهم نیست  
باید به تمام ایستگاه های جهان بشتابم  
و حین سوار شدن بر قطاری فرسوده  
چمدانی کوچک را جا بگذارم.  
آن گاه قطار دود کند، برود  
برود، دود کند  
و با تاخیری بی خاطره به شهری رسد  
که ایستگاه خلوت اش  
پُر از چمدان های جا مانده است.

شاید، هزاره ای دیگر  
مسافری بی حرف  
در قطاری که گیج، می رود  
شعری بخواند:

« هر موقع از روز که باشد مهم نیست...»  
و چمدان جا مانده را  
به یاد آورده، بلرزد.



پله های مه آلود

گفتی...

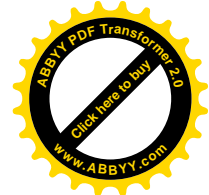
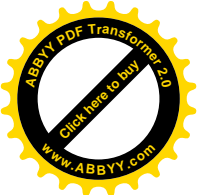
اما در انتهای این پلکان  
- که سراسرش را به گپ آمديم -  
دوباره بگو!  
کی بود که مرگ  
با چشمانی اولیه  
طفلی بود که نگاه اش  
به سیب می آموخت ، راه شود.  
و مرگ، سیب بود و سیب راهی  
که در همیشه ی آن شهید می بردند.

(فرشتگان تمام چشم!  
بامداد آفرینش را دوباره ببینید  
که روی طلایی او، برای گردش  
چند آسمان پایین آمده است.)

انسان ها - راه بریده بریده - آیا  
روستای درون شان را چه گونه گشتند  
که باران لاله ها، هنوز  
به خواب می ماند؟  
جهان در کدام هزاره ی سنگ بود  
که ناگهان  
آدمی به آدمی سلام گفت؟

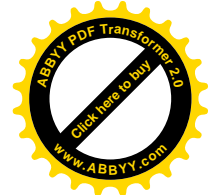
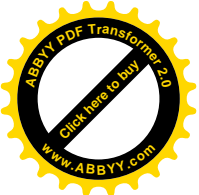
□

دیگر به خانه رسیدیم  
و ماه، پنبه ی خواب می شود.



شبِ تو عطر سیب باد و  
عطر سیب، خاطره ی دوست.

شب خوش رفیق من  
در عمارت های پله های مه آلود!



دور از تو

دور می شوم از تو، دور  
که وضوح شوی  
میان مکعب های تیره ی انس.  
می بینم ات  
و شنل آخرین شاهزاده ی آب  
در تکان آخرین اش  
سایه به چهره ای تلخ می دهد.  
می بینم ات  
و کودکی که جنایت را دیده است  
خیره تماشا می کند  
از ایوان آینه.

دور، دور، دور...

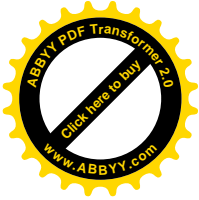
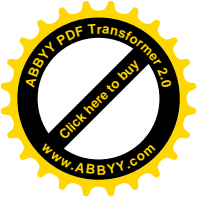
پیامی که در آسمان می گذرد  
عطر ترا داشت  
اگر علامت استفهام – تاج همیشگی ات –  
فلزی نبود زنگ خورده در کنار خیابان.

دور، دور، دور...

رنگ خنده های تو دیری است  
از بال پرندگان بشارت پریده است  
و نهال ها، امتداد سنگی نورند.

□

دور از تو به خویش بر خورده ام  
و سایه ام بر دیواره ی غارها  
آهوان صبح را می رماند.



## شبانہ ی لورکا

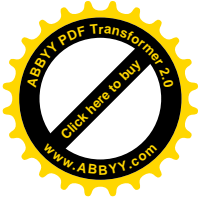
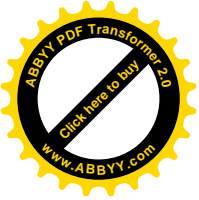
عکس پاره پاره ای در باد و  
دکان هایی بسته در شب تابستان.  
عابر تنها چشمانی زیتونی دارد  
و گیتاری برای حراج.  
کنار سقاخانه می ایستد،  
گلو تازه می کند  
و غم زده می گذرد.

در میدان ساکت آسمان  
لورکای سبز موی  
با تاجی از ماه می نوازد  
ساز در کف، عرق ریز  
و پوست اش عکسی می شود  
از پگاه « سه ویل».  
هر چیز جرقه می زند  
و در هر جرقه دروازه ای همیشه بسته.

□

عابر گذشته است  
و هیچ نیست  
جز آهی که می رود به جانب کوهسار...  
و هیچ نیست  
جز نغمه ی دور دست گیتاری  
که آتش راز را می فروزد.

این شب هیچ گاه  
نام اول خویشتن نبوده است  
و کولیان مانده اند که بگریند  
یا به رقص برخیزند.



## اهواز

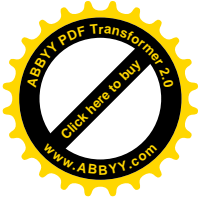
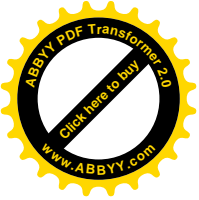
« اهواز، هم از آن روز که محتاج عصا شد  
عصایش را گم کرد...»  
دیوانه می گوید  
و بر پل وصله کوبِ هلالی  
نان خشکیده ی انگشتان اش را  
به دریاچه ی ماه نو می کند  
برای پرندگان یک دقیقه مانده به مرگ.

غارهای «حصیرآباد»<sup>۱</sup> را تا اشکفت های « خزعلیه»<sup>۲</sup>  
گاوِ لاغرِ سردی  
در هزاره ی تازه اش ماغ می کشد.  
( گاو را کودکان روز تعطیلی می دانند  
که به ناگاه غیر تعطیل اعلام می شود  
و بزرگ ترها، تصویر قدیمی مادر  
که چرغانِ آبی اش را خاموش کرده اند.)  
کارون!

چین های پیشانی ات را  
با خود به وعده گاه بیاور  
آن جا، محمود و حسرت و من  
بر میز بطری های مه آلود  
یک صندلی برایت خالی می گذاریم.  
(که او را می شناسی؟  
همان اشکی  
که با معجزه ی سه فرشته ی محافظ لبخند  
تنها برای نام گذاری گل ها  
در پوست آدمی شد.)

۱و۲. محل هایی قدیمی و فقیر نشین در اهواز



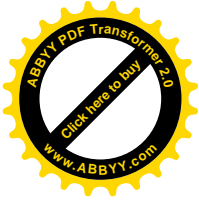
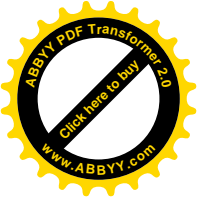


تو آرام آرام می آیی  
 و زنگوله ی بلم ها  
 یخ گوش ها را چنان آب می کند  
 که صدای هستی،  
 دوباره با ارغوان شنیده شود.  
 آن گاه با هم حرف می زنیم  
 از پشت پروانه هایی که از بال های شان  
 رؤیاهای فراموش جهان چکه می کند.  
 نمی ترسیم اگر پرستویی  
 چهره ی مان را ادامه ی آسمان گرفته،  
 بدان بخورد،  
 نمی ترسیم اگر در هر چیز،  
 پلکی گشوده شود.  
 در قابِ اردیبهشتی رخسار  
 ما آن چشم را به همسر خوشبخت اش  
 نشان می دهیم.

حرف از «پارک جزیره»  
 که هر شب از شادی مردم  
 چند وجب از آب بلند می شود!  
 حرف از «مریم» که شعر او را گرم نمی کند  
 و حرف از «مینا»  
 در لحظه های بارداری یک ترنج سپید.  
 نمی ترسیم و تا پایان قرن  
 در هم خیره می مانیم.

□

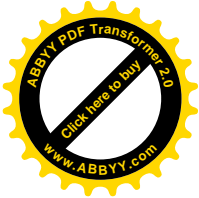
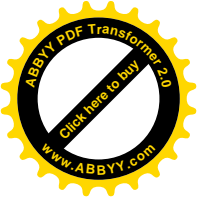
«اهواز، هم از آن روز که زمین خورد  
 زمین اش را گم کرد...»



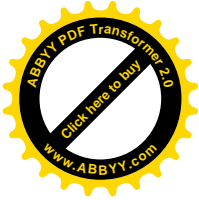
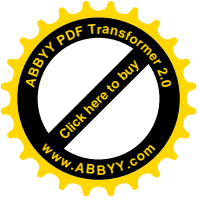
« فریدون آواره » می نویسد  
 با زغالی افروخته  
 بر اشرافی ترین دیواره لمیده به شهر.  
 او نان خشک روز را  
 چرخانده در خون اعتمادش  
 به نیش می کشد.  
 هنوز آن قدر ها پیر نیست  
 میدانی که معماران  
 به تقلید از دکمه ی پیراهن او درست کرده اند  
 و انکار می کنند.  
 هنوز تخته سنگی که او نشکست بر سینه  
 در کودکان همیشه کودک  
 بغضی است که تاب می خورد  
 و جوهر شب رنگ می ریزد  
 بر مشق های تجربه  
 آه اهواز، اهواز، اهواز...  
 اهواز گرم بازی با کودک معلول  
 که تنها لبخندی می زند، می گرید  
 و هم امشب خواهد مُرد!  
 خون خرمایی ات را  
 با خود به وعده گاه بیاور  
 آن جا، بر میز نارنجی خودروی  
 محمود و حسرت و من...  
 و بطری هایی که از حرف،  
 پر و خالی می شود.  
 آیا این رخت سفید شسته  
 که بی تابانه خشک می شود بر بام

---

1 - فریدون آواره: پهلوانی دوره گرد که کودکی های ما بچه های کمپلو ی اهواز - پر از اوست



روزِ من است در برابر تو  
یا روزِ تو در برابر من؟  
اهواز، خسته شده است از گفت،  
هوای خسته ی مندرس اش را  
به خود می کشد  
و با صدای رشد باژگونه ی گیاهان  
به خواب می رود  
به خواب می رود که فراموشی  
- چون گرده ی ماهی بنفش - در پوشد  
عصا و زمین اش را.



سپاس

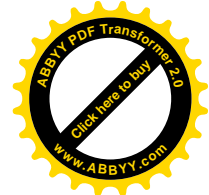
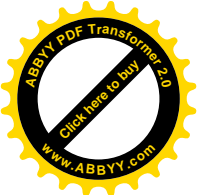
نگاه کن!

افشای چشم های توست  
 زوجی که دست بر سینه و سر به زیر  
 به سایه سار سبز خویش می نگرند  
 و سپاس می گویند  
 خدای سمت گرفته را.  
 دریاچه ی دور، از دور  
 گویای اسرار میهنی:  
 « بادها را آن ها  
 قهوه ای و سبز کرده اند.»

و پرندگان  
 با سایه ی آسمانی خود دوست می شوند.  
 ( انگار، پدر از روزی حرف می زند  
 که کودک  
 سیب نقره ای اش را به هوا پرت کرد  
 و سیب باز نگشت.)  
 می خواهم حالا که سنگ  
 پاسخ خود را داده است  
 بروم بر درخت های گرمسیری تن  
 به گفت و شنود سلامی  
 از دو دریچه ی این قلب رو به رو  
 که در باران و باد و تابش خورشید  
 هم چنان دریچه مانده اند.

□

از پس بلم های واژگون،  
 ارابه های پوسیده، پاهای خستگی  
 انسان چه دارد جز سپاس؟  
 سپاس سایه سار سبز خویش.



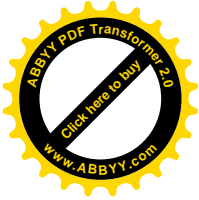
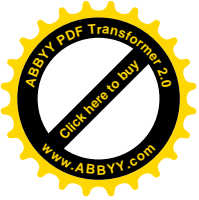
کلید شعله ور

بی قرار آمده ام که با تو بگویم:  
در جنگل دور دست  
یک غار همیشه برای ما خالی است.  
در زیر چتر درختان  
ما از اندوه آسمان ، خیس نخواهیم شد.  
آن جا یک عمر وقت داریم  
که چشمه ی کوچک شویم  
و روزهای گم شده  
در جای جای تن خویش بجوییم .

سیاه نیستیم هنوز  
اما کاکل ذرت، چراغ میوه ها  
و لحظه های سیمرغ بر ما نمی درخشد.  
مردی از کرانه می آید،  
مردی به کرانه می رود  
و درد است که نمی دانیم  
برای گرم کردن استخوانی که در مقبره داریم  
آتش از کدامین بگیریم .

□

غار همیشه چون کلید شعله وری  
در آب چهره ی ما برق می زند  
و تنها روزهای بعد می دانند  
که آدمی یا کلیدها را گم می کند  
یا از آن ها دروغ می خواهد.



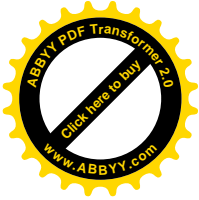
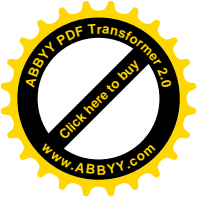
این ظهر

در این ظهر  
سکوت، فضیلت دنیا است.  
گوش می دهم:  
برگ توت از کدام درخت جهان افتاد؟

تنها یک حس و آن هم نگاه  
به میدان کوچک هستی  
که در ما بزرگ می شود.

آب، چهره و گلویم را تازه می کند  
و ترنج کوچک آب دار  
از نرمه ی گوش ام به خاک می افتد  
پیش پای کبوتر عطشان.

این ظهر مال من است  
می توانم در آغوش بگیرم و بویش کنم،  
می توانم با او بخوانم  
میان دو ساقه ی با نجابت گندم.  
آیا دیگر می توانم گفت:  
زندگی همین جاده ی ورم کرده است  
که زیر آفتاب نیم روز  
با نگاه ام  
به این سو و آن سو می رود؟

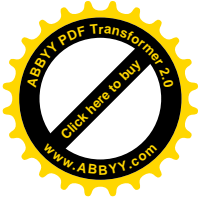
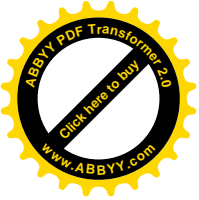


در آینه ی پرنده

دستان من سرد می شود  
و در تو فکر سیاره ی جدیدی است  
که صبح گاه  
- وقتی که با چهره ،  
آب را تازه کرده ای -  
در آینه ی پرنده می تابد.

این باد از کهکشان وزیده است  
که حلقه های نور را  
از خاطرات پاک کند  
و بر شاخه ی دست ها ،  
گیلاس های جوان  
به ناخن خشک ، بدل شوند.

هر صبح  
بازوی من بر زمین می افتد  
و از تو نگاهی به افلاک می رود.



روز من

روز من همین نان سوخته است:  
تمثال بی قواره ی هستی  
بر حجله ی عمر.  
با آب حرفی ندارم،  
با لکه ی دنیا  
که جای انگشت  
آن مرد تک شاخ قهوه ای است  
و با عشق که همیشه  
لحظه های خودش را  
بر چشمان سفید، پهن می کند.

طبیعی است که سیب نمی رسد  
تا من نخندیده باشم  
و آسمان چکه نخواهد کرد  
اگر دست هایم  
گره ی زن را گشود نتواند.  
اما روز من همین نان سوخته است  
که از جان وا می کنم  
و بر سفره می نهم.

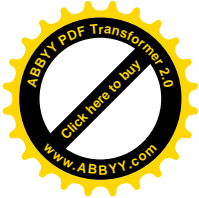
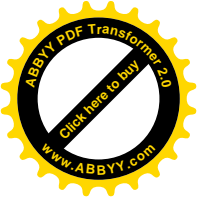
سفر

جاده را اندوه من پیش می برد  
و چلچله ای از سوادِ قریه پرواز می کند  
تا در آسمان ام  
به تندیس بادهای بدل شود.

سفر یعنی درنگ

میان دو بوسه از لبِ مادر،



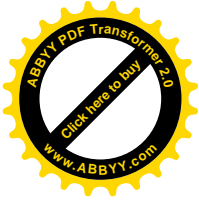
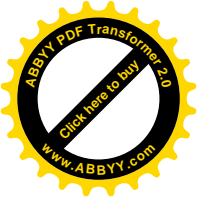


مَدَّ گل های قالی  
وقتی دست های قالی باف مرده اند.  
جاده در پس من جمع می شود  
و تو دیگر می توانی  
درخت هلو را عکس یادگاری بدانی  
از سنگِ راه و قلبِ کُرکی من.

□

با گلوله ای در کتف  
گندم را در کف خود بو می کشم،  
که عشق  
سلاحه ام را دیوانه خواهد کرد.  
بگذار بر کتیبه ی گورم به جای نشان  
رَد پایی بماند، تنها.

جاده همان دست پیر - جوانی من بود  
که طول می گرفت به چیدن اشکی  
که قرن ها در هوا مانده است.  
و آب، درخت هلو را  
خاطره می کرد.



## دانایی

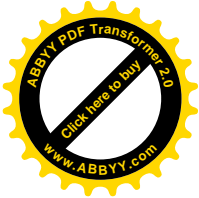
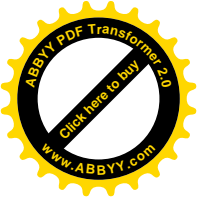
کاج هایی نام تو می دانند.  
در راه این دونده  
که با دیدگانی ساکن پیوسته می رود  
و تکه های تن اش بر زمین شهید می ریزد  
کاج هایی خیس، نام تو می دانند.

نام تو هر روز آراسته و زیبا  
به این ماتمکده می آید  
تا ما گریستن واگذاریم،  
با میخک جلیقه ی او کودکی کنیم  
و گریستن از سر بگیریم.

امشب تمام جهان  
درخت خانه ی توست  
که از نور مفرط این همه ستاره  
خواب اش نمی برد.  
و جنازه در هوا پوسیده است  
که قندیل عقربه ها  
به دوازده ی نیمه شب می رسد  
و در تابوت افتاده در برف  
به قار قار کلاغی باز می شود.

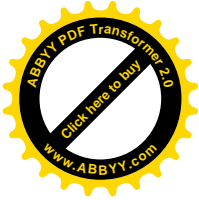
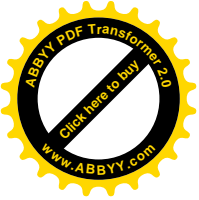
□

کنار جویبار  
دانایی، درختی است خمیده  
بر نعشی که با باد می رود.



از یخچال ما

از یخچال ما همیشه  
صدای گریه بلند است.  
پدر می گوید: چیزی نیست  
شاید آن شیر ماهی کوچک  
از سرما به گریه افتاده است.  
مادر گمان می کند  
آن انار ترک خورده، باز دلگیر است  
و برادرم که از بس فلسفه خوانده  
نمی شود از او نهرا سید  
ایده ای برای خودش دارد:  
» این گریه های خود ماست  
که در دیگران دیده ایم آن را...«  
و باز همان صدای حزن آور  
همان!  
که طعم اشک را به سفره می ریزد.

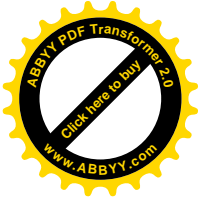
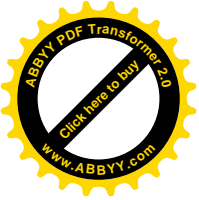


## نارنج

آیا دیر نیست که بگویم  
درخت نارنج  
سیلاب ایستاده ای است  
که جاری به اذن تو می شود؟  
نارنج!  
خورشیدی که ولرم آمده  
تا در دست بگیری و بویش کنی.  
و آن دو جوان هنوز آن جایند  
چشم در چشم  
زیر شاخه های گشن،  
مست از خاطرات نشستن  
کنار دریاچه های قُرُنفل.

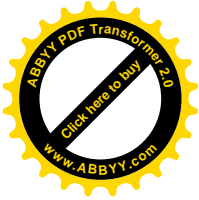
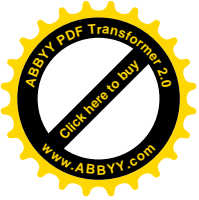
□

دیر بود - دریغ!  
هر وقت که می گفتم  
از این قطره ی نارنجی  
که چکیده بر دل ما.



ساده نبود

ساده نبود این گونه نشستن  
کنار تاجریزی سرد  
که گویی دستی است به تمنا بر آمده از گور.  
اما ما ساده دیدیم  
که کودکان از پشت حباب ها  
برای تاربخ دست تکان می دهند  
و اتوبوس هایی  
که راه بر خوشه ی انگور می سپرند  
مسافران ابری شان  
در ایستگاه حسرت پیاده می شوند.  
سایه ی طناب  
چه ساده بر چهره ی مادرم افتاد  
و چه ساده گیلای لب های دخترم  
به انفجاری در هرزه گوین  
به صورت ماهواره ها پاشید.  
نوشیدن آب ساده نبود  
وقتی که رود، از خطه ی تاریک می گذشت  
و لیوان و دست و دهان  
در تیر باران همیشه بودند.  
ما را عمر، آسانی گذشتن بود  
اما جهان  
تالاری از آبگینه ی سنگی است  
تا مرد، بر میز قهوه ای بنشیند  
و بشقاب ها، خالی پیش رویش گذارند  
و خالی جمع کنند.  
چه ساده و هم نیز به سختی.



فرصت نیست

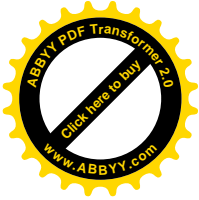
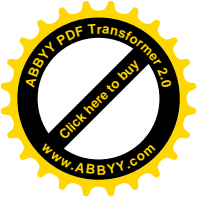
فرصت نیست

نه، که شکسته های ماه ورچینی  
و آن ها را با اشک هایت به هم بچسبانی،  
نه، که رو به روی فصل های خون دیوانه ی خود  
شهادت را - مثل اناری در مرز شکافتن -  
انتخاب کنی.

تو مقهور سماع زمینی  
و نگرانی اگر  
که با این همه بادبادک بر زمین مانده  
چه باید کرد  
آینه ی آینه های جهان را یافته ای.

کهکشان یک دقیقه کهنه تر می شود  
و جنین اشک ، در تو  
با عصا و ریشی سپید به دنیا می آید.

مهلتی هیچ نیست،  
گفته بودم.

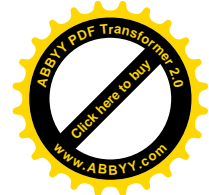
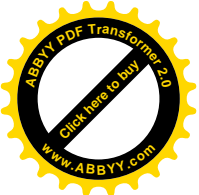


این ابر خردلی - امروز

در آن ظهر  
که تاولی بود بر عقربه های ساعت کوکی  
چه با شوق، با شوق  
پرده های آبی را کنار زدیم  
ولی هیچ نبود.  
و جای انگشت های ما  
آن قدر بر پرده ها ماند  
که حتا پروانه ها  
با آهی بی صدا ایمان آوردند  
برای حسرت چهره ای نیست  
جز همین چند لکه ی سرخابی.

اما ما کجا بودیم؟  
اسب بالداري از مه  
که با قلبی تؤامان کوشش داشت  
انسان های شکسته جمع کند  
و باز به هم بچسباند.  
ما کجا بودیم؟  
دستی بلند شده به سلام  
که میان جرز دیوارها  
هنوز نیت خود را ادامه می دهد.

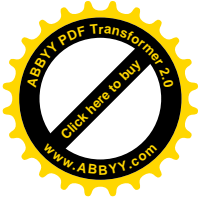
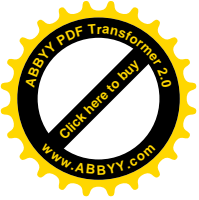
امروز که تمام زمین  
به خاطرات خودش خیره گشته است  
ما از آن همه زیبایی  
تنها چشمان عاشق خود را به خاطره داریم  
و گل انگشتانه با ریشه ی تردش  
گویی با رقص غمگانه ی خود



بر پرده ی قهوه رنگ زمین  
در پی گفتن چیزی است.

این ابر خردلی - امروز  
پیدا است که بارانی ندارد  
جز همین کلوخ های ریخته در کنار حلاج  
که به آسمان رفته اند  
تا به نوبتی تازه ببارند.





قصیده ای برای «آنی»

شب:

گیسویی سیاه و فلزی  
درهم پیچان و گران سنگ.

شب:

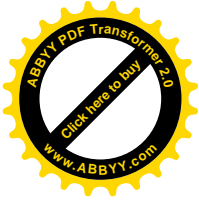
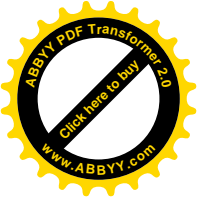
جنازه هایی تبخیر شده در انسداد هوا.

شب:

مردی که با آخرین پیاله چهره می شوید  
و من که با این همه کتیبه  
که بر پایم بسته اند  
سنگین سنگین به سوی تو می آیم  
تا به تابش یگانه ی پوست ات اعتماد کنم.  
اما تو همیشه بر تخت خوابیده ای  
چون پیچکی پیچیده در افق  
و رازهای سنبله ای است  
که در عمری دراز  
تنها یک بار دیده شد.  
من با چشمان مسیح به تو می نگرم  
و دست ام را - دیوانه وار -  
در خالی فضا تکان می دهم.  
- «دستگیر من چیست؟»  
هیچ پاسخی نمی آید.

□

امروز خود را بر پرده ی باران می نگریم.  
گریان، چهره بر چهره ات نهاده بودم  
و بنا گوشت بوی خامه ی تازه می داد.  
عده ای گریستند و عده ای به خنده افتادند  
و تنها آن کودک نابینا  
که بر لبه ی تیز زمین می پلکید

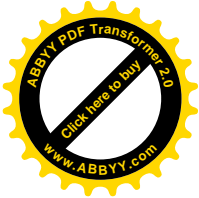
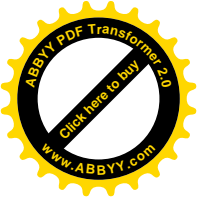


آوازه‌ایش را به گردن ام آویخت  
 که هفت نور خورشید  
 در هفت دانه ی بی نهایت آن  
 هفت راه رهایی گشوده کند.

دانایی چیست؟  
 چیست که به نادانی، تکه ای مرگ بگوییم؟  
 این را بارها از خود پرسیده ام  
 در کنار انسان اولیه که با عشقی مساوی  
 چوب دستی و بچه اش را می بوسد.  
 میان اعتصابی که به خاطر اسهال رئیس سندیکا  
 اندکی زودتر تمام می شود!  
 و دوشادوش میلیونی  
 که در ماه، گلف بازی می کند.  
 این قفل زنگ خورده مگر چه معنا می دهد،  
 جز شرمساری دست های ما؟  
 آن هم وقتی که ایمان ات سپیداری است  
 در تمرکز هستی.

□

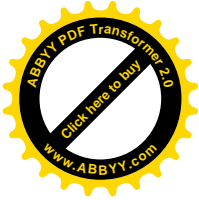
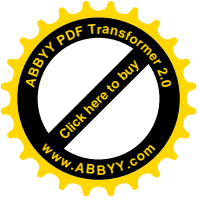
« آگاهی جنایتی است که بدان تن می دهیم. »  
 صبحگاه این جمله  
 بر آسمان هم خوانده می شود  
 اگر که گوش دهی  
 به بادهایی که از استخوان فک سقراط ...  
 آگاهی از سرنوشت برگی که در شش سالگی  
 شاهد سقوط آن بودیم.  
 دروغی که بارها به خاطر نگفتن آن  
 خود را سرزنش کرده ام.  
 بیگانه ای در خیابان که هم چنان که تخمه می شکنند  
 به من خیره مانده و چیزی



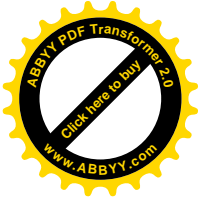
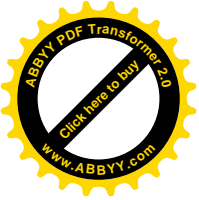
– بین خنده و شهوت – بر لبان اش ماسیده است  
 نفتی که پالایش یافته  
 تا در چراغ خانه ی ولگردی انجام وظیفه کند.  
 جنگ های بی پایان،  
 فرود آمدن نیزه بر تانک، خمپاره بر سپر  
 و کودکی که در کوچه های اهواز سال پنجاه و نه  
 دنبال سرِ کننده اش می گردد  
 تا بتواند عروسک خود را ببوسد.

گوش های آویخته بر درخت،  
 پاها ی جدا شده ای که هنوز  
 بر سر قرار ملاقات می آیند.  
 ترکش های نشسته در تن  
 تا وقتی که به آغوش می کشند  
 از سخت – سردی اش بلرزند.  
 و احتکار...  
 احتکار برنج های سپید در غروب برفی لال  
 و تاجری که شبانه در نهفت انبار بزرگ اش  
 چند دوجین فرشته می چپاند.  
 این ، نه صدای میگ بود، نه تو پولف  
 نیزه ی ناتوانی من  
 بر فلز شبی بی انتها کشیده می شد.  
 آگاهی جنایتی است که بدان تن می دهیم.

اما تو با ذهن و دستی بدر  
 بی نیازی به ساعت گیج و برق نگین ها  
 به دست های خود می نگری و می خندی،  
 به هیچ دیده می سپاری  
 و بقا را در دهلیزهای تنفس خود راه میبری.



می خواهم در این فرصت کوتاه  
 که جلاد دارد سیگار دود می کند  
 با تو حرف بزنم.  
 از این گلوله ی سربی  
 که در گلویم بزرگ و بزرگ تر می شود  
 تا نام جهان به خود بگیرد.  
 جهان!  
 انسانی که دست و پایش را  
 در خطابی ناگهانی گم کرده  
 و حالا می رود تا با جمله ای ابلهانه  
 خود را جمع و جور کند  
 معشوقه ام گفت:  
 « این بار که آمدی  
 مقداری سیب سرخ بیاور...»  
 من انار بردم و دیگر او را ندیدم.  
 تنها گناه او این بود که خودش بود  
 و تنها گناه من این بوده که خود بودم  
 اگر انسان بتواند کس دیگری باشد  
 دروغی برای رستگاری آدمیان گفته است.  
 این را تو باید بهتر از من بدانی گالیله!  
 وقتی بر فرفره ی زمین  
 با سرگیجه پا می شوی  
 تا به سکونش سوگند بخوری  
 آیا برای این که دست بریده ام را باور کنی  
 باید دست دیگرم را نشان ات دهم  
 که خنجر گرفته و خونین است؟  
 پس ایمان بیاور  
 وقتی از تبدیل نی لبک آن پری کوچک غمگین  
 به باتومی سخت و سیاه حرف می زنم  
 از حقیقت می گویم.

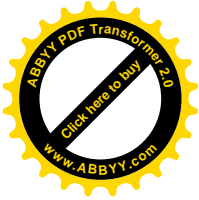
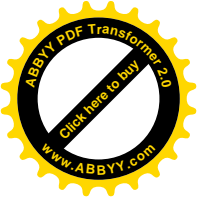


بگذار بر این تیرها — که آراسته به روبان های  
رنگین —

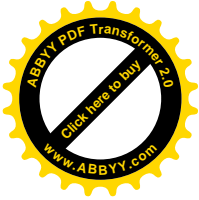
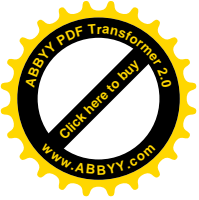
بر من نشانه رفته اند  
نیزه ی طعن هم اضافه شود.  
واقعیت همین نیروی سنگ کننده است  
که از انگشت های پا  
به سمت کاکل سبزم پیش می رود.  
دیگر تعارف چرا؟

□

ترا پیش رو دارم  
و هیچ چیز مرا به خود انگیخته نمی کند  
نه تندیس مرمینِ سِگِ دهان گشوده  
که در ناوایی سیاه و قدیمی  
رو به صف گرسنگان اش نهاده اند،  
نه این سلاح آبی  
که پروانه ای به آن بسته اند  
با زنجیری طلایی و نازک .  
من مسحور هاله هایی هستم  
که به شفاعت انسان  
— این نیمی مرگ و نیمی زندگی —  
بر سر تو می چرخد  
و با دستی که بر عسل گونه هایت کشیده ام  
به سمت خانه ی تلخ می دوم .  
دویدن ام را پایانی نیست،  
ماه کج می تابد  
و نمی داند با لکه هایش چه کند  
و من نمی توانم برای جهان ام  
که معطل  
در اتاق انتظار نشسته است،  
تصمیمی بگیرم .



من که تمام درها را  
با دست شکسته کوبیده ام  
و در پی آن گوی جدا شده از روح  
گنجه ها را تمام جسته ام  
ببین چه هستم  
ببین در این خیابان خالی  
که میان دو چروک پیراهن ات پیش می رود  
چه گونه فکر می کنم که چه هستم.  
روزی او این جا بود  
درست کنار من و این پله ها  
که آسمان را به زمین وصل می کردند.  
ما گپ می زدیم  
و کتاب مقدس، لاله ای شکوفا بود؛  
» بخوان!  
به نام شب‌نمی که روبه رویت گذاردیم  
تا خود را در آن ببینی.  
به نام چشم ات  
که جهان را به هیئت آن آفریده ایم.  
بخوان که تمام مهلت تو  
حتا برای ادای نام خودت هم  
بسندۀ نخواهد بود  
انسان خلاصه در وداع و درود!  
اما تو به ناگاه برخاسته ، به رفتن  
پیراهن ات را از نسترن ها تکاندی  
و صبحگاه ، عکسی که در آن روز تابستان  
دست بر گردن گردوی پیر گرفته بودیم  
در بادی دیوانه به دیوارهای کوچه می خورد.  
جهان، خضوعی است که می کنیم  
تا پس از آن به توجیه اش  
عقل را وادار به دویدن کنیم



و گرنه این پنجره ، هم چنان  
به غسل خانه ای متروک باز می شود  
که میان جمجمه ای بازمانده در گوشه ی آن  
یک مار کوچک خاکستری  
به تنهایی خود فکر می کند.

□

شب:

خدایی که سرش را پایین آورده  
تا در عبور خواب از چهره ی تو  
آیه های تازه اش را  
با پیغامبرانی تازه در میان گذارد.

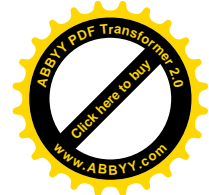
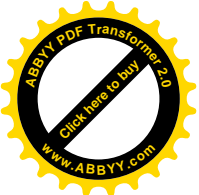
شب:

رودی که کتاب آبی اش را آورده  
تا برایش بخوانی و او را خواب رود.

شب:

منی که قلم را چون فرشی پهن می کنم  
تا بر آن بنشینم  
و سکوت تورا برابر کنم با سکوت ماه  
اما این طور که تو پشت بر من خوابیده ای  
هراس دارم که در واگشت چهره ات  
سیمای مفرغین مرگ را ببینم  
در هم فشرده و سرد.

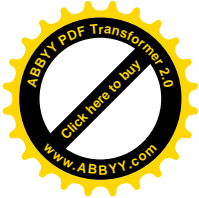
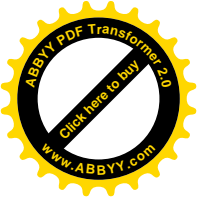
از تو دور می شوم  
آن قدر دور که وقتی آسمان بالای سرت  
به ناگاه می شکند  
و زمین از زیر تو خود را کنار می کشد  
این جا نباشم.  
دور می روم ، دور...



شب:

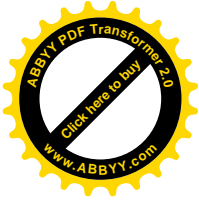
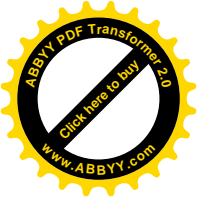
دلو سیاه جا مانده به قبرستان.





کوچه همین کوچه

اما اگر بگویم که درست یک قرن پیش  
بامداد یک شهریور نیلی  
این کوچه را با پای رفتگری راه رفته ام  
فکر می کنی دروغ می گویم.  
اما به جان گل سرخ  
من همین بودم، کوچه همین کوچه...  
و آن رخت عروسی که تهی رهسپار ابد بود  
دوشیزه ای می جست  
که سپیدی اش را تاب آورد  
و زنی که می رفت تا در صفِ نان بایستد  
به ناگاه دید  
که نیمی از بحث آفرینش را  
با سقراط پیش برده است!  
جهان، سخت سهل بود و ممتنع  
و نوشیدن آب - حتا -  
فلسفه ای مطالبه می کرد.  
کوچه همین کوچه...  
و امروز من  
در ازدحام رخت های پُر لکه ی سفید  
و صف هایی که قربانی به معبد نان می برند  
آب را لاجرعه سر می کشم  
و فلسفه هم، بله!  
گاهی می آید این جا،  
با هم پیمانه ای می زنیم،  
من حساب می کنم و او می رود.  
کوچه همین کوچه....

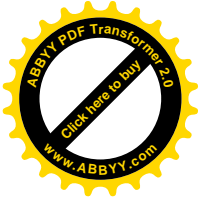
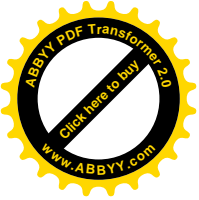


چشمان تو تنها...

چشمان تو تنها، چشمان تو  
خنجری که بر قلب نهاده ام می گیرد  
و به دور دستان گم پرت می کند.  
چشمان تو می وزد  
و کلاف زن از پایم باز می شود  
تا به دستم بپیچد.  
چشمان تو می وزد  
و باز کودکی ام با بادبادکی نارنجی  
در کوچه های نان قندی و قیسی  
شادمانه می دود  
و آینه ای شکسته  
— که بارها خود را در آن بوسیده ست —  
سایه به سایه ی گردن تُردش  
مرگ را راه می برد.

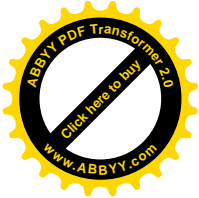
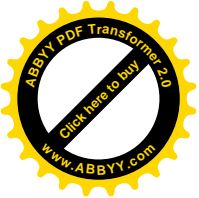
□

هر صبح پسرم!  
که خورشید از دهان مسلولی  
به آسمان تُف می شود  
اگر از تابوت پا می شوم  
تنها برای این است  
که به جهان نشسته در چشم ات  
سلامی بگویم و دوباره بمیرم.  
در آینه ی چنار  
می خواهم بگویم این مرده خمیده  
که با نانی دراز  
در مرکز هستی ایستاده است



نه تو می توانی باشی و نه من.  
می خواهم بگویم ، اما نمی توانم .  
نمی توانم با این دندان شکسته  
که در دهان قل می خورد  
از تو بگویم ، از خود .

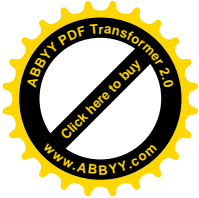
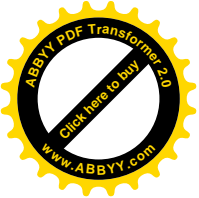
فرزند تو رفته است  
که پیراهن سفید تابستانی ات را جمع کند  
از میان هوای بی پاسخ  
و زن ، با دستی لرزان  
بر شانه ی من می زند که بگوید :  
« بهزاد !  
پایت را بر کتف من بگذار و بپر ،  
باز هم دارد از دل آسمان  
مشتی پول سیاه می گذرد... »  
اما در آینه ی چناری که در میان خود داریم  
نه تو می توانی باشی و نه من  
این پیر - جوان خمیده که نان شده است .  
بر پوست یک نارنج  
و توانستم هم چنان که بر پوست یک نارنج  
به خواب رفته بودم  
مردگان را ببینم  
که نه از بویی تازه می شدند و نه از رنگی .  
و هنوز ، تکه ای از آسمان مفقوده بود که بود  
راهی برای ارا به ی نعش کش  
که زمین یک روزه را از زهدان به قبرستان برد  
و از قبرستان به زهدان .  
می خواستم  
در جوهری ترین تنهایی خویش گریه کنم  
اما چه باد سردی



از لابه لای جهانِ خراب ....  
و چهره ام - این ابر میان طوفان ها -  
ره سپار زمینی بود  
که انسان نخستین، خمیده بر آن  
لحظه ای دیگر  
اولین آه را تجربه می کرد.

□

ارابه ها به رفت و آمد  
و هزاران عاشق بی سر  
نارنج از من چیده بودند  
و به گورهای خود باز می گشتند.  
چهار  
و صندلی خالی  
در مهتاب شبانه ی تابستان  
چهار بار تکان خورد،  
ته مانده ی آب در کاسه ی سفالی چهار بار،  
شاخه ی نو رسته ی نخل، چهار...  
خواب ما در پشت بام بود  
و این دست ها در نفس های بی پاسخ شهر  
چه بی سرانجام ، بی سرانجام  
بر ابریشم و تیغ کشیده می شد.  
تمام شماره ها چهار بود  
و نعل های شکسته در بیابان ها زنگ می زدند.  
بخواب کودک ام!  
بخواب که چشمان باز من  
در رُبع تابستانی خود گیج می رود  
و از این صندلی  
- که دیگر خالی نیست - می بینم  
جز کفن ها، همه چیزی می جنبد  
اما، تنها چهار بار...



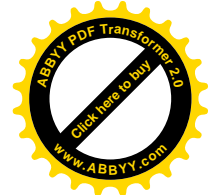
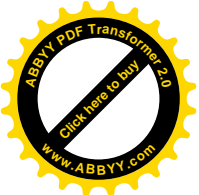
## با خون و شبنم

رخصت نداده ای ماه  
 — با تمام چیزها  
 که برای بخشیدن اش به کف هست —  
 از یادها برود.  
 شایسته ی تو روز!  
 که شادمان از گُل به گُل می تابد  
 و ترانه ای زمزمه دارد  
 که کودکان در آن شناور می شوند  
 تا کسوت خدایی خود را باز پس بگیرند.  
 آن گاه که آسمان آبی نیست  
 بی شک به کنجی رفته ای  
 تا در گریه ی رسولان چهره فرو کرده،  
 در بازگشت  
 دو کفه ی کهن را  
 با خون و شبنم اعتدال آوری.

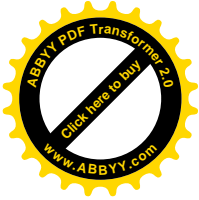
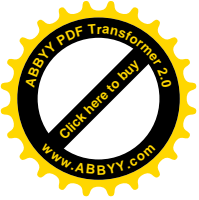
در جوار تو بودم  
 که حرف ها از خود پُر می شدند  
 و نیمکت های پوشیده از برگ  
 جایی برای عشق ورزیدن،  
 جایی برای تنها مردن  
 و گاه خلایی که تو در این سویش  
 و من در آن سو  
 دست های گیاهی خود را  
 برای هم تکان داده، محو می شدیم.

□

غروب — چون پرنده ای قربانی به معبد —  
 با سر بریده به تندیس های خدایی می خورد



و نامِ ترا، من  
در ویز ویزِ مشکوک ستارگان  
به خانه آورده ام  
تا چهره ی خود را در آینه  
با تابش تو دیده باشم.



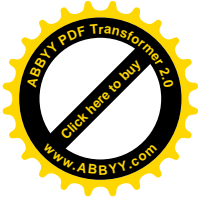
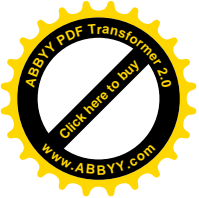
## دیروزِ چهره ی من

دیروز چهره ی من آن جاست  
 در مرمِ سیاهی  
 که روبه روی درخت گیلان ایستاده  
 بی آن که چیزی ببیند.  
 خنیاگران کولی  
 سازِ ساده ی خود را با نگاه تو کوک می کنند  
 ای من!  
 ای نقش تکرار ناپذیر گل سرخ  
 بر ابرهای بی معنا.

در دویدنی چنین سخت  
 که به هر گام چهره ای بر زمین انداخته  
 یا به دیگران اش بذل می کنی  
 هیچ عابری آن حرف ناگفته نخواهد گفت،  
 هیچ سنگ و هیچ پرنده...

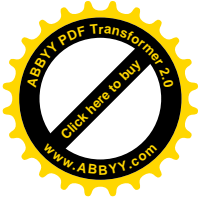
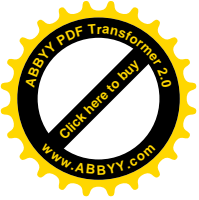
□

در کنار بنفشه، آوازِ مردِ رفته می گوید:  
 امروز چهره ام از آن که خواهد شد؟  
 این چارپایه ی خالی  
 که بر رنگین کمان در انتظار کسی است؟  
 یا این پرده ها که نمی گذارند  
 کودک معلول  
 ستاره های خودش را شماره کند؟  
 تنها شبِ هستی  
 این شب، شبِ نیامده است  
 که گیسو از پیش چشمِ پس می زند  
 تا سپیدی پیشانی ات را ببیند:  
 قویی که در اولین روز زیبایی اش  
 برای سوختن آماده می شود.



اما چشم من همیشه آن سنگ نیست  
که رأی عقربه ها پذیرفته باشد.  
چه مرد - گیاهانی دیده ام در راه  
به چشمه ی گل آلودی در گلوی شان:  
« شهربوند زمینم!  
و سر خود که می جویم  
دست و پایم را باد می برد  
اما این تاج گل سرخ  
هیئات که بر خاک بیفتد...»  
پس تمامی درها  
در لحظه ای که انتظار نیست  
به صدا در می آید  
- بسان پنجه ی دستی که اندکی زودتر  
برگ انجیر می شود -  
صدای کوبش درها  
لابه لای ستارگان می پیچد  
و فرشته ای کوچک، رو در روی آینه  
در مواجهه با خود به گریه می افتد.  
این دانایی است  
که دست های خود پیش آورده  
تا گندم و گلوله بچینی  
و برای سوختن  
تبار خود را به دامن بخوانی  
در این تنها شب هستی  
شب دست هایی گشوده  
در پی مادری که دور می شود  
با زخمی از ابر و زخمی از خورشید.

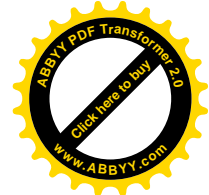
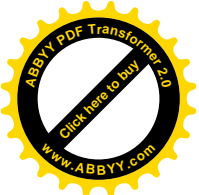




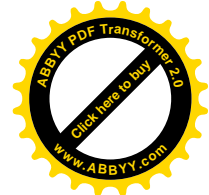
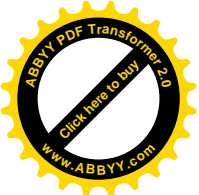
## ماه یاد آوری

مرداد ماه یا آوری است.  
به بازوی خویش خیره می شویم  
و حس شاخه ی افتاده از درخت  
به سراغ مان می آید.  
آی کسی که بر چهره ی من  
هر روزه خط می کشی!  
ترس من تنها از این نیست  
که قطار ساعت بیست بایستد  
و از پنجره ی شکسته ی آن  
دست هایی مفرغین مرا به خود بخواند.  
صبح که چشمان در آمده ی کودکم  
در لیوان شیر صبحانه غلت می زند  
اشتهای من خوب است  
و همسرم به خنده می گوید:  
« چشم چپ را برای من بگذار...»

مرداد ماه یاد آوری است  
سر در آینه  
پیراهن های خود را بر تن کسانی می بینم  
که با شریانی بریده  
در میان ساعت هایی غول آسا می دوند  
و با زمزمه ی آن اسم سورمه رنگ نخستین  
تن اعصاری خود را  
از دیوارها سرخ نشابور  
و نخل های بی سر خرمشهر  
جمع می کنند  
اما هراس من این مرد است، این مرد قهوه ای  
که بی مکثی - حتا -



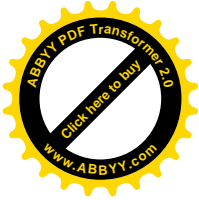
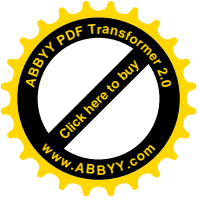
با کفش سربی خود  
بر چهره ی من راه می رود  
که از خنده اش بخوانم:  
« مرداد ماه یاد آوری است.»



## تابستان

تابستان این کودک دویده است  
یا این خورشید هرزه تفت؟

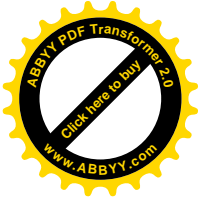
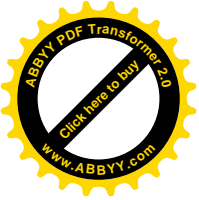
در جمجمه ام  
پنکه ای فرسوده چرخ می زند  
با غزاغزِ کُندش  
و یک نفر هست  
که آن جا مرا فکر می کند  
هم چنان که من او را...



آن گاه که وقت می شود

آن گاه که وقت می شود بگویی  
این سایه ها چه گونه می گذرند  
من چهره در آخرین پیاله دارم  
و بر تمام سنگ های این بیابان  
استخوان کوبیده ام .  
اما همیشه چنین است  
یعنی که آنان تک رؤیای آبی ام را  
پوشیده ، رفته اند  
یعنی که می خواهی  
نارنج را از دورن اش بخوانی  
اما هیچ نامی تورا به یاد نمی آید ،  
یعنی که برگِ رقصنده می افتد .

« این سایه ها چگونه می گذرند؟ »  
صدای کسی است از درون این چخماق ،  
رهگذر زیبا - اما  
چیزی نمی شنود .



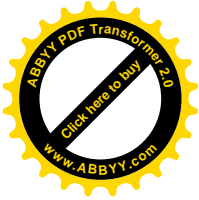
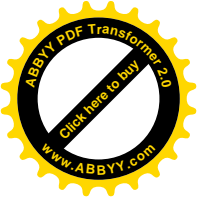
## حکایت آن رهگذر

پس شاخه ی بی شکوفه اندکی خم شد  
و زمین، اندکی سبک تر  
و زنی نحیف، میان ماه و علف  
به گوژ پیکر مرگ قهقهه سر داد.  
(پاکت سیبی زیر چرخ های اتومبیل  
رها از تشویش های برده شدن،  
سایه های عقرب گون خورده شدن.)

آه، جنگل!  
ای تظاهر حسی که دیدن آن چشمان  
در شب یلدا داشت!  
آن لحظه جغد بلندتر نخوانده بود؟  
پلنگان خسبیده آیا  
با وحشت به آسمان دیده ندوختند؟  
رود نایستاد  
که سنگینی مرگ را باد بپراکند  
و آن گاه زیبایی جهان را ادامه دهد؟  
□

اما حکایت آن رهگذر چنین بود:  
«تا به حال آقا!  
ندیده بودیم این طور...  
یک کتاب، با جلد تمیز آبی  
با طناب، از شاخه آویزان...  
ورق هاش هم به سمت آسمون می رفت...»

نیمه ی مرداد  
نیمه ی مرداد زنی است  
که از عشق های جوانی  
تنها برایش اجاق گازی مانده  
هدیه ی او که شویش خطاب می کند.  
نیمه ی مرداد راهبه ای است



با آن نقش مقدس نیلی بر میانه ی بازو  
 که به آدمیان دقیق نمی شود  
 تا هم چنان دوست بداردشان.  
 و من تا نیمه ی مرداد هفتاد و پنج آمده ام  
 - ای تن خواب ها! -  
 که بگویم دوستت دارم  
 و بگویم کسی باید بالاخره  
 این گل سرخ را در «باغ شیخ»<sup>۱</sup> ببوید.

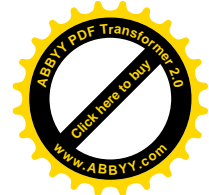
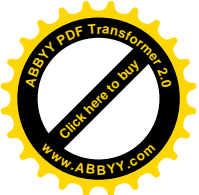
مردان با شلوارهای کوتاه  
 و پیراهن های چسبیده به تن  
 از کار روزانه باز می گردند  
 و با کفش هایی کثیف  
 بر تقویم سراسر سفید راه می روند  
 اما کودک از معلم خود سیلی خورده است  
 چون نمی تواند نام ماه ها را حفظ کند  
 و کلاس های خالی پُر از پشه هایی است  
 که روز فرمول های ریاضی بوده اند.

نیمه ی مرداد را من  
 در پشت بام این خانه یافته ام  
 که پدر حتا گل اش را  
 سنگی خواسته بود که بماند  
 اما این دوچرخه ی بی سر نشین  
 که سمت رودخانه روان است  
 هی حواس مرا پرت می کند.

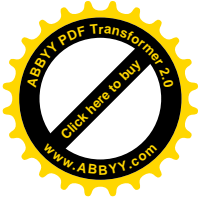
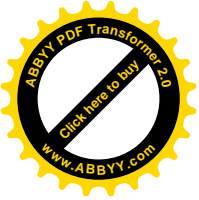
شتابی نیست

---

<sup>۱</sup> - باغ شیخ: نام محله ای قدیمی در اهواز



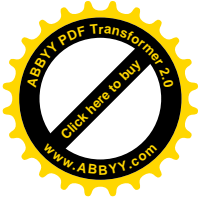
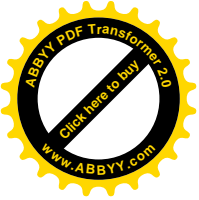
می گذارم که یک باره در آینه پیدا شوم  
نیمی عشق و  
نیمی تابستان.



در برگ های خود

و دستگیره ی در چرخید  
در کوچه هیچ سایه ای نبود  
و عقربه های ساعت، خطی  
که آن دیوانه ی تکیده  
در نوشیدن جرعه آبی کشیده بود  
و هیچ کس  
اهمیتی به پاک کردن آن نمی داد.  
از صندلی من تا درگاه  
چیزی که می خواست بروید  
نه می توانست گیاه باشد  
و نه دندان های ریخته بر خاک.  
پس به سمت در رفتن  
کبوتری نبود که به آن فکر کرده باشم.  
در پنجره، باز، پیراهن های سفید  
بر طناب های زمستان گیج می روند  
و کسی در زیر کاجی سوخته  
مرا - بی آن که دیده باشد -  
به نام سرّی خوانده است.  
می خواستم در کوچه باشم  
اما هراس من این است  
که این آخرین آیه  
از کف دست هایم بر زمین افتد.  
هراس دارم مردی که آمده  
تا از من گیلان بچیند  
بگوید: بیا و دوباره آدم شو...  
در کوچه هیچ عابری بوی باران نمی داد  
و من در برگ های خود  
از خود زاده می شدم.



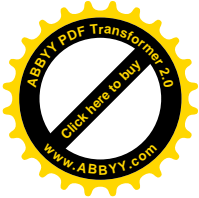
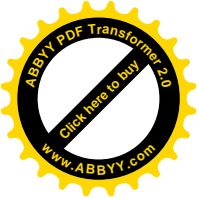


## تصادف

اما من در یک تصادف فجیع  
در اتوبانی بزرگ مرده ام.  
هیچ کس باور نمی کند  
نه این جنازه  
که با خود به میخانه ها می کشم  
که بوی تجزیه اش را فراموش کنم  
و نه حتا این چشم که در نگاه اش  
مثل قدیم،

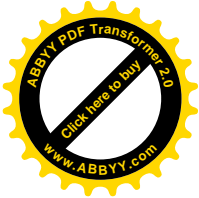
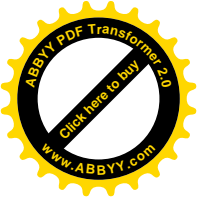
هیچ سنگی پرنده نمی شود.  
شماره ماشین یادم بود  
آن را به پلیسی نحیف سپردم  
و او یک غول تک شاخ قهوه ای  
به من نشان داد.  
می خواستم بگویم:  
این، گُشده ی من نیست  
اما پاره ای از تک پوش آبی ام  
بر شاخ او می درخشید.  
ناگاه دیدم که رضایت داده ام  
و در اتوبانی بزرگ  
ترا - که شعرم را خوانده ای -  
در یک تصادف فجیع کشته ام.  
موقعیت

چمدانی میان در مانده است  
چمدانی که خودش هم تکلیف خود نمی داند  
و او با کت و شلوار و کفش هایی تمیز  
پشت بر من نشسته و سیگار می کشد،  
سیگار می کشد...  
نه!



حتا من هم نمی توانم حدس بزنم  
که چه خواهد شد  
اما شما، شاید...  
به سراغ کیف های خود بروید.  
پیراهنی سفید و قدیمی خواهید یافت  
و گریان، چهره در آن فرو می کنید.

حالا دیگر چمدانی میان در دارید،  
پشت بر من نشسته اید  
و سیگار دود می کنید  
سیگار دود می کنید...

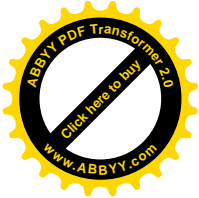
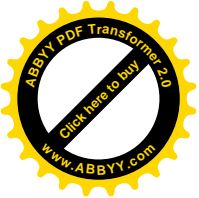


صدایت می کردم ، اگر...

اناری شکافته در دست و  
بعداز ظهر این حیاطی  
که چندان هم بی ارتباط با ابدیت نیست...

صدایت می کردم ، اگر  
کسی در مویرگ هایم ملتهبم نمی گفت:  
« خوب که چه ، مردک احمق! »

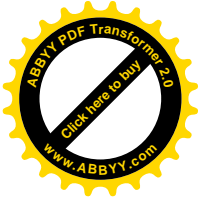
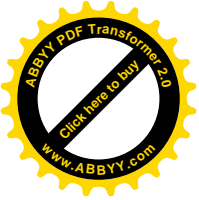
انار، تنها انار می ماند  
و کاشی ها آن قدر واقعی  
که دهان ام پر از خون می شود.



## رنگ های رسمی

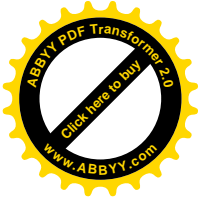
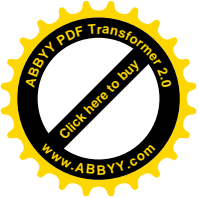
او که سرخی تمشک را یادم داد  
 گفته بود  
 که حتا رو به روی درخت خانه ی خود  
 باید کلیدی در کف داشت.  
 و من هر روز صبح می دیدم  
 که پدران چه گونه صورتک ها را  
 از لای پوشال های زرد قدیمی در آورده ،  
 بر چهره می زنند  
 و زن ها ، با نام های زیبای خود  
 گوش و چشم و گیسوانی را که از شب قبل  
 در کاسه ای بالای رخت خواب گذاشته بودند  
 با دقت، بر ارواحی سوخته نصب می کردند.  
 آری، رنگ های رسمی شناسنامه ی شهر بود  
 که در کودک سوزان آن جشن بزرگ  
 مفقود شده  
 اما هم چنان شناسنامه ی شهر بود  
 ( مثل فرزندت  
 که هنگام چکاندن ماشه  
 انگشت ترا قرض می گیرد. )

او که سرخی تمشک را یادم داد  
 گفته بود هر روز در آینه  
 به تصویر خود آن گونه رسمی سلام کن  
 که فکر نکند با تو نسبتی دارد.  
 کسی چه می داند در پشت آینه چیست؟  
 کسی چه می داند؟



## آن کفش های خالی

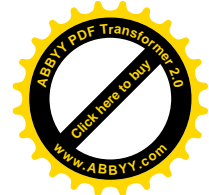
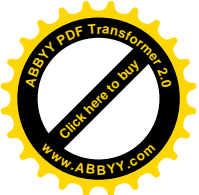
این که رو در روی من نشسته  
و چیز می نویسد  
دمی اگر از کاغذ سر بر دارد و  
با تصمیم به چشمان تو خیره شود  
باز هم آن کفش های خالی را  
در آستانه ی دریا، به یاد خواهد آورد.  
به یاد تو نیز...  
که غروب بود و پرندگان  
با نازکای روح خود مسابقه می دادند.  
اما این مرد، سر بلند نخواهد کرد  
و تو، تنها و سینه خیز  
از خاک ریز های باد می گذری  
و کفش های کتانی خود را  
در آستانه ی یک نان نیم سوخته ی باریک  
در آورده، گم می شوی.  
و چنین است که نان  
طعم گوشت من دارد  
و تنها ساعتی که می توانست  
وقت دیدار زن درونی من را  
با زن درونی آن ها بگوید  
گویا در خاکریزهای کذایی  
مظلومانه شکسته است.



این مرد بی چهره

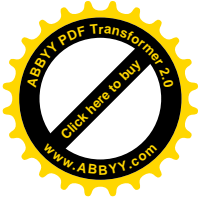
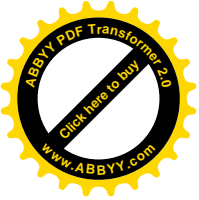
من با کدام نام خود  
از کوچه ی پُر درخت شما بگذرم  
تا سرانجام گونه بر گونه ی یک گلِ مریم  
به یاد کسی آمده باشم  
که سخت در جریان پرنده است.

هر روز یک ، دو ، سه ... هزار قرص  
پاسخ این سؤال عجیب است  
و من تا بگویم:  
حقیقت با پیراهنی بنفش به ایوان می آید  
تو در روز و پیراهنی دیگر  
به آسمان دانه می دهی.  
اما این مرد بی چهره ،  
تاریخ از تو می گیرد  
و آنانی که با نام های گنده ی شان  
به روح خود آموخته اند  
که در میدان های شلوغ  
بستنی های بی قواره بلیسد  
درست مثل من  
در سکوت تو هیچ اند، هیچ...  
هزار قرص، هر روز مرا می سازد که بگویم:  
بیست و هشت سال می شود  
که این طفل ،  
درگیر ولادتِ خویش است  
اما تنها اندام از مادر به در دارد و  
بیست و هشت سال ، بیست و هشت سال  
با سری در زهدان  
اسطوره ی نیم لحظه ای همیشگی به شروع است.



□

از کوچه ی پر درخت شما  
آوای همان بال بالی که آن مرد  
لحظه ای پیش از ورود به یک گل مریم  
شنیده بود، به گوش می آید  
و جنین نازکِ صورتی با همین ترانه  
به چهره ی آتی خود فکر می کند.

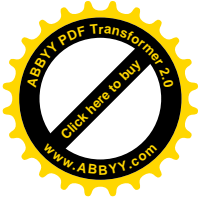
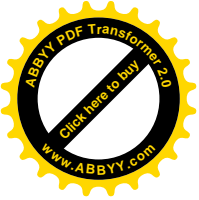


تنها تو نیستی

تنها تو نیستی که با تجردهای خود  
از این پل سراسر کثیف می گذاری  
و زندگی ماهیان را  
- که می تواند به هیچ کس مربوط نباشد -  
از خود عبور می دهی.  
شاید این چیزی که در ظهور تازه اش  
نام شمشاد به خود گرفته، همان تو باشد،  
تویی که با تجردهای خود...  
و تازه مگر درخت نمی تواند  
در سایه ی آدمی نشسته جای بنوشد؟  
غیر این اگر بود  
کسی نمی توانست بفهمد  
که پای چشمان نهایی تو  
این چند پَرِ خونین  
از آن ماه شهید است.  
و این گونه می شود که با خروج از من  
و بر میز بطری های پر از ابر  
رو به رویم نشسته، بگوید:  
این استکانِ نیمه پُر منم  
که زمانی از روزهای ماهی می گذشتم  
و اینک از روزهای تو...  
□

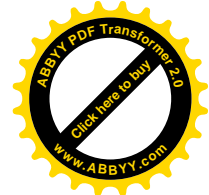
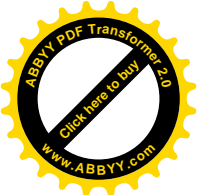
تنها تو نیستی که آب در چهره ات  
کودکی اش را باز می شناسد،  
سنگ هم هست  
که در شمشادهای جوان  
گیسوان بافته اش را به یاد می آورد.





برای یادآوری همین چیزها

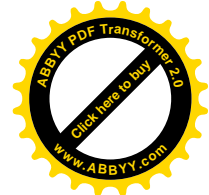
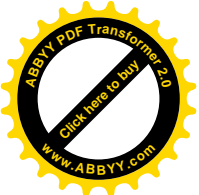
می گویی نه از خودش بپرس  
صبح، این جاست  
که خیره به برگ های برنده در دست  
برگ خودش را قاطعانه بر زمین بکوبد.  
و تو پیش از آن که سر در « انسان » فرو کرده،  
چشم های نافذ « بوعلی » را  
به چشم خانه ی خود گیری  
جلد خالی لاک پشت و گام شکم دریده  
شلوغ می کند چهره ات را.  
من به تو حق می دهم که بگویی  
ستاره چشمک دارد،  
آفتاب، شگرد نور خودش را  
و ماه، مسؤول ادامه ی کودکان است  
اما وقتی که در زیر این کت و شلوار  
که در خیابان راه می رود،  
خرید می کند، عشق می ورزد  
چیزی جز بادی صورتی نیست  
دیگر چه گونه می توانم من  
شیر قهوه ی خود را  
در این فرصت صد ساله بنوشم؟  
صبح برای یادآوری همین چیزهاست  
که این قدر زود  
بر تو و فتوحاتی  
که لای ناخن و دندان تو گیر کرده  
چتر می گشاید  
تا کسی به یاد آورد  
که در آفتابی ترین روز جهان هم  
سایه ای نداشته است.



و قصه ...

و قصه تمام خواهد شد  
چون مردی که هنگام دوشیدن شیر  
ناگاه ایستاد  
و هنوز که هنوز است  
گنجشکان بر او لانه می سازند.  
و تو با همین جوانی  
عکس خود را در کتابچه خواهی دید  
( شمایل پیری که دویست سال قبل  
دسته ای بنفشه پیش رو دارد.)  
اما حس تو از دهان طفلی عراقی  
می گوید: نان!  
نانی برای عروسکم!  
پس حس می کنی  
که بر تو لانه می سازند  
و حس می کنی که تا خط پیشانی  
پُر از شیر هستی، شیر معطر.  
و قصه تمام خواهد شد  
مثل رقصی شبانه  
و مثل سگی در کنار آتش  
که هیچ اعتنایی بر نینگیخت.  
مثل چشمان میشی من  
که در زیر جویبارهای همیشه  
درست عین سطرهای این کتاب  
از فرط لرزش،  
تا ابد ناخوانده خواهد ماند.

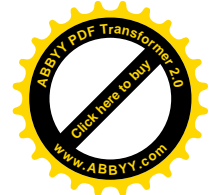
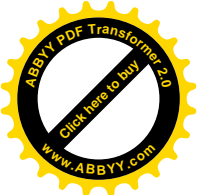
و اینک او که عزم کرده بود  
پا به پای آسمان پیش برود این جاست



مردی با سلول جهانی  
و عروسک ها و اسب ها و عصاهایی در پوست.  
گلدانی که پای گل های آبی اش را در گِل فرو کرده  
و...

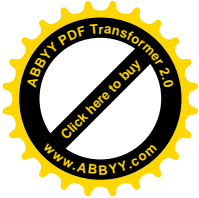
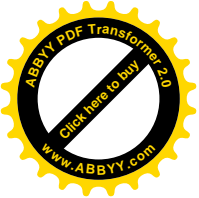
– « قصه تمام خواهد شد... »

این، چهره ی همیشه ی اوست.



همراهان من

همراهان من به تمامی مرده اند،  
مرده ، چون این شیشه ها  
که همیشه کودکان بازی  
در پس آن شعله بوده اند.  
و ما چهار تن بودیم و قصه ای قدیمی  
و به عبارت دیگر  
همیشه همان چهار تن هستند  
که به قصد دیدن خود  
در زیر نور ماه بیرون می آیند  
و در همان جا شعر می شوند،  
دهان هایی در تلاوت خویش.  
و گویا دیگر می توان گفت  
که راه ریخته آن گونه به پای می پیچید  
که گویی انجیربُن این همه دست را  
بیهوده به وداعی پیش آورده است.  
شکل نهایی خود را در خود داشتیم  
اما اجسادمان نمی گذاشت  
دور دست را ببینیم.  
و کودکی که مرده است  
اما دست هایش دست از بازی نمی کشند،  
مرده ، چون یک مرده  
به همراهانی می نگرد  
که قرائت خود از یاد برده اند  
در میان شیشه های شکسته  
که در جهان پخش است.  
و غیرغیثِ اصطحاکِ توپ های رنگی  
با ارواح مندرس  
و جمجمه ای که دانه ای پفک را

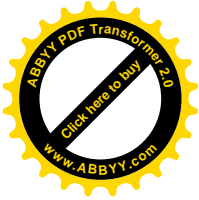
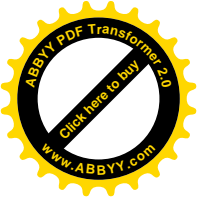


– چون وظیفه – به زیر دندان دارد  
و کنار جاده افتاده است

□

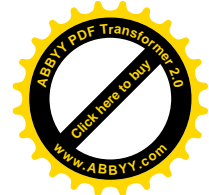
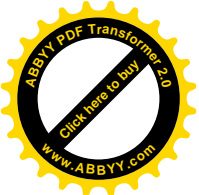
همراهان من ایستاده اند  
و در نفس چاق کردنی، درخت شدند  
و آن ها به تمامی مرده اند،  
مرده چون این درخت  
که غیژغیژ صدا می دهد  
و در عبور حجم هایی رنگی  
بالاخره حرف خودش را  
با این برگ ها که پیش آورده خواهد گفت.

و لکه هایی از جنین و پفک  
در نور ماه می درخشد.



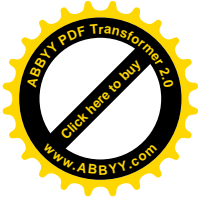
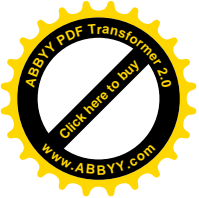
همیشه ساده ایم

ما همیشه ساده ایم،  
 پیراهن های راه راه بر ما خط می کشند.  
 ساده ایم  
 وقتی که عینک می زنیم  
 تا به کتاب های گنده وارد شویم،  
 وقتی که بر نوک پا می ایستیم  
 تا بر رنگین کمان امضای خود بگذاریم.  
 ما توضیح انسان را  
 به قیمت نفی خود داده ایم  
 و شاعران معروف  
 هم چنان وقت ندارند  
 به گل بازی کودکان نگاه کنند.  
 ترتیب فکر ماست  
 این مرد که با خط کشی کهنه  
 به اندازه یابی شگفتی  
 در زوایای سیب می دود  
 و ناگهان خورده می شود.  
 اما باور کنید که ما ساده تر از آنیم  
 که بتوانیم  
 بی اعتنا به این همه تصویرهای کج  
 کبوتر را از دل کبوتر در آوریم  
 و جفت ها، با روح خود  
 در هوای بهاری به گردش می روند.  
 ما همیشه...  
 اما شبکه ی مدادها هر چه بخواهند می نویسد  
 و ساده تریم از آن که  
 به سپیدی کاغذ اعتماد کنیم،  
 ما.



استحاله ی کبوتر و عقرب

حالا دیگر آن درخت پرتقال، شکوفه داده است  
این را شکل جدید بازی کودکان می گوید  
و کفش هایی خالی  
که مسافر خود را تا امروز ، بدرقه کرده اند.  
و البته شتابی نداشته باش  
که این سنگ ، در چند روز شیشه شود  
و روحی مایع در آن بلغزد.  
به یاد بیاور اول هم که قرار شد  
حمایل رها کند آن مرد  
و در آسمان - نارنجی و گرد - شعله بریزد  
او چند وقت فرصت خواست.  
پس خرسِ خواست را آرام آرام تکان بده  
و بگذار که استحاله ی کبوتر و عقرب  
در تنِ عصر بنشینند.  
حالا دیگر پلنگ ها  
در زیر درخت پُر شکوفه  
لگه های پوست شان را  
دقیق تر می بینند.



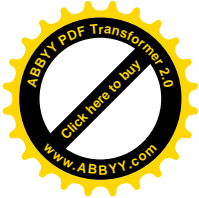
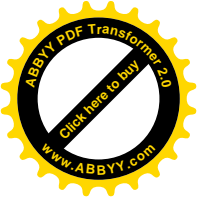
چند واژه ی دیگر؟

چند واژه ی دیگر تا پس گرفتن خویش  
از این جانِ نقره ای که در رود می دود،  
از این دندان شکسته  
بر خط عابر پیاده  
باقی است؟

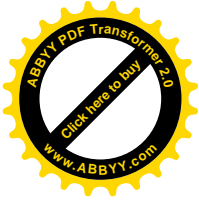
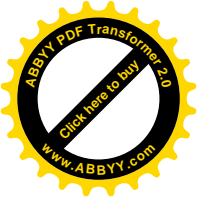
با همان دهانی که جهت می دهد،  
آبی را جهت می دهد، بگو!  
چند واژه ی دیگر به انتها باقی است؟  
که شنبه باشد و زن باشد و  
شعر و چای و باقی مطلب  
اما دست تو بر رطوبت مرگ بنشیند  
و در میدان آذیرهای بی وقفه و صدای گوسفند  
و خش خش هولناک روزنامه ها  
کسی حتا هسته ی خرما هم  
به سوی تو تُف نکند.  
چند سیگار؟

می توان چند سیگار دیگر  
کنار این عکس یادگاری کشید  
و مطمئن بود که «یادش به خیر»  
آخرین حرف جهان است؟  
شاید این مرد  
– که با شوق جعبه های رنگی اش را آورده  
تا نور زنگوله پای را  
در یکی از آن ها حدس بزنم –  
شاید این مرد  
واقعا در جریان نگاه من نیست  
و نمی داند که من بیست سال درس خوانده ام  
فقط برای این که



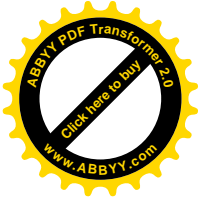
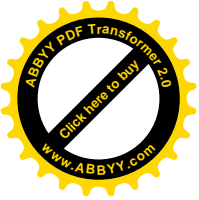


از شر آخرین واژه راحت شوم  
و خود را از مسیر این صندلی های خالی  
که در خیابان پیش می روند  
و چند قطره خون تازه بر آن هاست  
و از مسیر این درها  
- که شهوت گشوده شدن دارند -  
کنار بکشم و ...  
چند واژه ی دیگر  
چند واژه ی دیگر تا کودک از کنارت بگذرد  
و هیچ نبیند؟  
تا پس گرفتن خود  
از این جمع های رقصان بر صفر زمین،  
چند واژه ی خونین؟



## به باران

به باران اعتماد کنیم  
و وقتی که شیر زخمی به آبخار نگاه می کند  
بر بچه های زمین، نام نو بگذاریم.  
این ، یعنی کلاهی که به حرمت نخل  
از سر بلند می کنیم  
یعنی شرکت در جشنی  
که به میهمان ها قول داده اند  
پاسخ آن سوال آبی مشکل را بیابند  
لای این کیک بزرگی که شکل کلید است  
اما فراموش نکرده باشیم  
به ابرها اعتمادی نیست  
هنوز یادم هست که در سال وبایی  
چه گونه اقاکیا دست بلند کرد  
و چند لکه موش  
بر پیراهن تمیز روحش دید.  
پس تنها باران!  
بارانی که بی آداب می نشیند  
و آن نقش عجیب را از انسان بیرون می کشد  
تا در شب آشتی  
تقدیم به خدا کند و بمیرد  
اعتماد کنیم.



سوء تفاهم

قارقار قارقار...

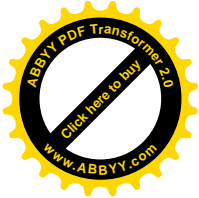
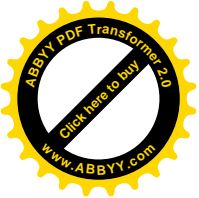
اما باور کنید کلاغ نیستم من  
تنها گاهی صدایم می گیرد  
و می بینم پریده ام  
و یک تکه صابون خوشبو  
به منقار دارم.

قارقار...

بچه ها با شگفتی نگاه می کنند  
و نقاش عکس را می کشد  
زمستان منتظر صدای من است  
و راست اش خودم هم نمی دانم  
این همه پَرِ مشکی  
بر پوستم از کجا آمده  
چرا؟

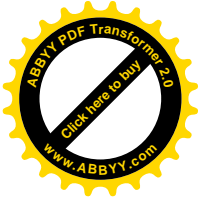
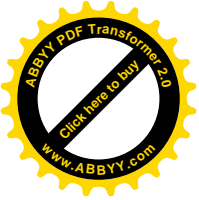
قار قار قار قار...

کسی بیاید و این شعر را از نوکم بگیرد  
و بگوید که باور کرده کلاغ نیستم من  
بیاید دیگر  
جوجه هایم در لانه منتظرند.



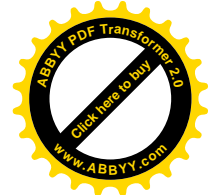
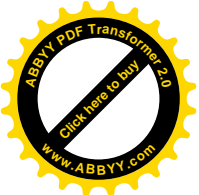
## در ابتدای آسمان

حالا که در ابتدای آسمان ایستاده بود  
فکر می کرد کدام ستاره را انتخاب کند  
کدام شهاب سوزان را  
کدام منظومه ی مرجانی ریخته بر خود.  
اگر بگویم  
او راه زیادی آمده بودم، بالغه کرده ام  
فقط یک بار او را دیده بودند  
که گونه بر لیموی باران زده گذاشته  
و می گفت: آمین!  
و کسی که خودش نیست  
ولی گاهی صدایش  
لابه لای کاج ها و امیدهای ما می پیچید  
کاسه ای آب، پیش پایش ریخته بود  
لابد یعنی: سفر به خیر...  
اما او که جایی نمی رفت، همین جا بود  
و می خواست هم چنان  
که با کودک اش منچ بازی می کند  
از تعادل دو کفه ی شبنم و خون بگویند،  
به دکمه ی افتاده ی پیرهن مرده ای دقیق شود  
و فکر کند حالا وقت اش است  
وقت آن که در ابتدای آسمان بایستد  
و چیزی را انتخاب کند.  
آمین!

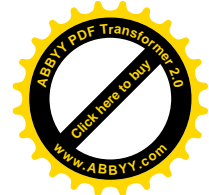
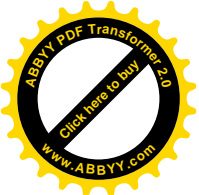


## موضوع

ما نه به خود می بازیم، نه به دیگری  
 اصلا موضوع چیز دیگری ست.  
 این که تو هر روز انعکاس خورشید را  
 بر طلق قرص های سرطانت می بینی  
 یا این که می توانی در جفتی چشم، میان جمعیت  
 تابوت خودت را باز بشناسی،  
 همه ی این ها درست  
 اما ساده ای اگر گمان کنی که آب  
 فرمول خودش را روی دوش می گذارد  
 و یا مثلا افلاطون می داده بر پیرهن  
 هراس هایش را گلدوزی کنند.  
 شاید او که پرسه پرسه زنان  
 به این کم رنگ،  
 این قرن بیست و یک آمده  
 همان کسی باشد  
 که بالاخره جرأت می کند  
 به رایانه های با یک دقیقه ضمانت  
 عاشقانه بگوید:  
 آرام تر عزیزان من، آرام تر...  
 رودخانه این جاست، استراحت کنید  
 و به بهت و افسوس و ابرهای کسی بیندیشید  
 که این همه سوال را  
 در دامن تان ریخته و رفته است  
 گاهی اوقات، رسیدن  
 دقت به مقصدی ست که خود راه می رود  
 مگر که یادمان رفته باشد و گر نه  
 این را که هزار سال قبل،  
 غارنشینی مغموم

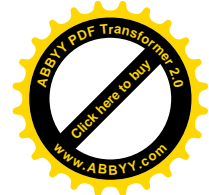
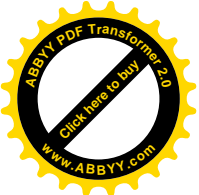


در یکی از عصرگردی های خود  
در جمجمه ی خالی شکارش یافته بود.  
ما هم به خود می بازیم ، هم به دیگری  
و شاید که نیاید قرن بیست و یکم .  
اصلاً موضوع چیز دیگری ست.



زودتر از ساعت ها

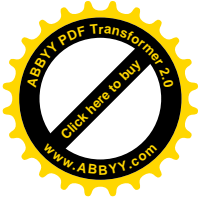
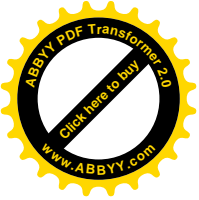
من زودتر از ساعت ها به هشت رسیده ام  
و هشت، پرنده ای که قرار است تو بیایی  
و من بیایم تا به او نگاه کنیم.  
قرار ملاقات هر کجا باشد،  
من باید در طول راه  
نشانه هایی که بر کبوتر و فیروزه گذاشته ام  
باز شناخته  
و از پلکان خصوصی بالا روم.  
یک دقیقه مانده به هشت  
دنیا متلاشی خواهد شد  
و تکه کاغذی سوخته، از این ستاره  
به آن ستاره می افتد.



## جرأت می کنیم

در نقطه تماس شاخه ها با آسمان  
پرنده جرات می کند  
و همسایه ی ما، هر روز  
از همین دالان رد می شود  
تا با عقربه ی مانده بر سر هفت  
چای اساطیری اش را هم بزند.  
- « اگر پرنده راز خود را گفته باشد  
اگر که گفته باشد... »  
و همسایه های قدیمی با دهان باز  
به آسمان نگاه می کنند.  
در مرز نازکی که شیشه های سبز  
در دست پیرمرد  
نزدیک است که بیفتد  
در عبور دارکوبی که تنها یک بار  
بر هر درخت نوک می زند  
جرأت می کنیم  
در نقطه ی تماس خود با خود  
که از این بیرون، همیشه  
تنها غبار انفجار پیدا است  
و باز همان تردید  
- « اگر که راز خود را گفته باشم  
اگر که گفته باشم... »  
و کسی در مرزهای نازک  
نوشابه می نوشد  
و گازی ابدی را بر زبان حس می کند.





سایه ی خود

سایه ی من به زندگی اش خو نکرده است  
 برای همین یا چند قدم عقب تر از من ایستاده  
 تا بستنی خوردن پیرزنی را ببیند  
 و یا جلو می رود تا کسی را که همیشه  
 توقف طولانی داشته در آخرین ایستگاه  
 به حيله ای مجاب کند.  
 او حتا از من ژاکتی سفید هم خواسته  
 و عاشق سیگار KENT است.

اما به این سادگی هم نیست  
 سایه باید حدود خودش را بشناسد  
 حرف نزنند

برای خاکساری بهانه ای نتراشد  
 و حتا اگر من هوس کردم  
 به آسمان ها سری بزنم  
 برای مدتی گمان کند  
 که اصلاً وجود ندارد

این طوری می شود با جهان کنار آمد  
 و گرنه که من هر روز چه آدم ها دیده ام  
 که نشسته اند و شعر می نویسند  
 و سایه هاشان در فکر این که ارباب آن ها  
 به زندگی اش، خونکرده است.

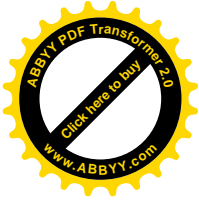
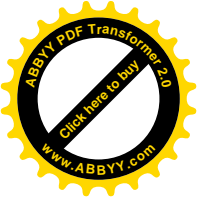
نقطه ای برای پایان

می نویسیم: ۱/۱/۱

می نویسیم: سی و یکمی که سکندری می رود  
 و سرانجام نقطه می گذاریم در پایان قرن:

عراق

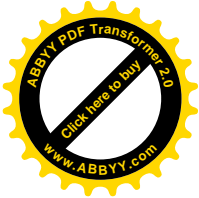
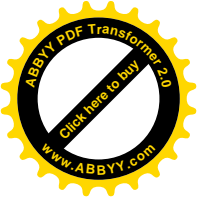
در سر سطر، میمونی با ادرار لیزری منتظر است



و کامپیوتر اگر بخواهی مثل ام کلثوم  
 برایت دستمال دست می گیرد و می خواند  
 عین خودش، لامصب!  
 اما کوچه های بغداد...  
 یک چیزهایی یادم هست  
 فکر می کنم این جای نقشه ی جغرافیا بود  
 جای همین سوراخی که گه گاه  
 مارمولکی از آن سرک می کشد  
 با تکه ای آدم در دهان.  
 -» پس کبوتران فرات چه؟  
 کودکان بصره؟  
 که در هوای بی مرز پراکنده اند  
 و در بوسه ها و آشتی های ما، تفریح می کنند...»

گاوچران ، سوار بر موشکی پرواز  
 کلاه تکان می دهد و پیش می رود  
 در دهکده ای جهانی...

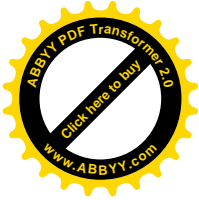
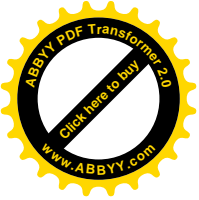
می نویسم: ۷۷/۹/۲۹  
 و نقشه ی جغرافیا را می تکانم.  
 این بوی لولوها و کودکان است  
 که هم چنان در هوای بی پاسخ  
 به سمت قرن تازه می رود.  
 از سال 2000  
 2 با قوهای قرن پیش جا ماند  
 و سه صفر انگلیسی به شما خیر مقدم می گوید.  
 این که می نویسم کلمه نیست  
 نقطه ای ست برای پایان:  
 عراق



هزار سال دیر... .

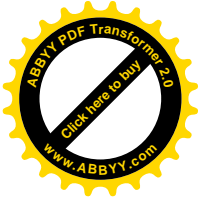
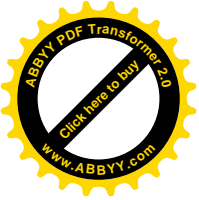
هزار سال دیر به فکر افتاده ام  
که به چهل و پنج دقیقه ی قبل فکر کنم،  
چهل و پنج دقیقه قبل که آمدی  
به عکس ببرِ ماضی بر سینه ام نگاه کنی  
و بروی به سمت بارش باران  
بر جنازه های غیر رسمی  
کج راه رفتن تو معنا داشت  
و این که می گفتی:  
« نعل های هم نمی توانند  
فاجعه ی رسیدن را علاج کنند»  
مرا اندام کتک خورده ی یک فکر می کرد.  
« گاندی » که نقطه ی نامش را پخت  
و به کودکی هندی داد  
هیچ وقت گمان نمی کرد  
که سوراخ روح اش را کاملاً پوشانده است  
او تنها می تواند رو به خورشید حدس بزند  
که هزار سال دیر به فکر افتاده است

چهل و پنج دقیقه دیگر، هزار سال کم می آوریم  
و کج راه رفتن کودک  
چیزی را به یاد ما خواهد آورد.



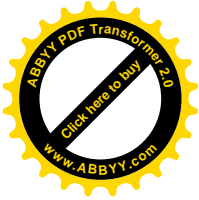
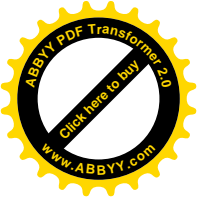
## کلاس خط

خون اش را فروخت  
تا در کلاس خط  
به نستعلیق دست بزند  
و ساقی حافظ را آن طور که نهایی دانسته  
بنویسد.  
شنبه بود  
بهر روز و پری با پوستی رسمی  
دست بر پای خود می کشیدند  
و کلاس های خط  
هم چنان ادامه داشت، ادامه داشت  
تا کسی در برابر مرگ،  
فکر کند که موضوع  
این بار هم مشق کردن چیزی ست  
و عجیب نیست که هم چنان  
پروردگار، مهربانی را کتبی می کند  
تا همین که می نویسی میم،  
در بزنند و بگویند:  
« خودش گفت:  
عصایش یادگاری برای شما  
بیچاره غرق شد در نستعلیق های خونش  
مگر نمی دانید؟»



## گیوم آپولینر

اگر این بوم خالی در مقابل آپولینر بود  
می شد امید داشت که ماهی، سرانجام  
چشمان اش را ببندد و دریا را خیال کند  
او مراقب نبود و نقاشی شد  
شما هم - خودمانی می گویم -  
مراقب باشید شعری نشوید.  
نیمی از ترکش در سر و نیمی دیگر بیرون مانده  
تا ببیند در این هزاره دیگر چه خبر بود  
و اگر می گذاشتند  
جنازه اش را به صحنه می کشید  
تا با لباس غارنشینان به « مادلن» بگوید:  
« عزیزم عجله کن!  
همه در اتاق عمل به انتظار دانشی هستند  
که بر پوست ما نقاشی شده...»  
اما نگذاشتند...  
خیلی عادی دفن اش کردند و رفتند  
اما در مقابل این بوم خالی  
دیگر خیال می کنم  
سه جای پا از لک لک خواهم گذاشت  
خیال می کنم، نمی گذارم  
نمی گذارند...  
و ترکش های نشسته در سر  
با بوم های سفید  
بی خبر از هم به هزاره ی تازه وارد می شوند.  
« گیوم» آن جا منتظر است  
و سه جای پا از لک لک بر بازو کشیده  
تا نشان بدهد.

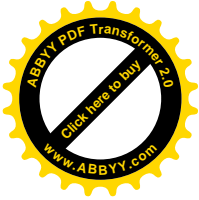
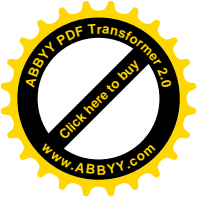


## نقطه صفر

قبل از این که این کفش های جفت شده مال تو باشد  
کنار نقاشی « مارگریت»<sup>۱</sup>  
من باید نگران باشم  
که پایم به کفش های خالی کنارم گیر نکند.  
مجبور به اعترافم  
که سال ها به زور پیراهن های گشاد  
بال های سفیدم را پوشانده ام،  
چه قدر سخت بود که نمی توانستم  
از شیرینی کژدم ارضاء شوم  
و در تمام موزه ها،  
تندیس بی دست، همیشه  
درست همان جایی بود  
که من می خواستم  
با دست هایی بالا گرفته بایستم.  
اما حالا دیگر وقت آن که  
شترنج نگاه با یاران به انتها برسد  
و من با رنگ هایی بی سابقه ادامه دهم  
نوک زند قناری را  
بر پیچ گوشتی نشسته در ابرها  
این همه کفش جفت شده در کنارم  
یعنی که آخرش چه؟  
و من در مشت سکه ای دارم که نقطه ی صفر است.

---

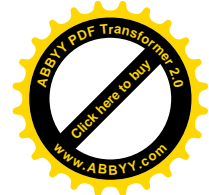
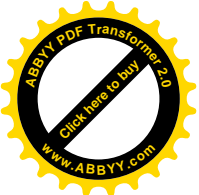
1 - رنه مارگریت : نقاش



## بدرود

سنگین چون فیل به راه ادامه خواهم داد  
و ترانه ی بومی  
— که از دور شنیده می شود —  
از عشق می گوید و مزارع گندم  
به زیر آفتاب.  
منزل ها از ترس،  
خود را یک یک عقب می کشند  
و درخت چون خُمره ای  
از روح تازه پُر می شود.  
من کسی را نمی شناسم،  
پس درود را بدرود  
برای او که سراسر نرسیده  
یا که گذشته است .

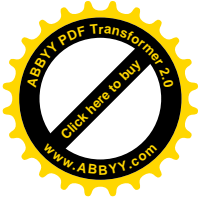
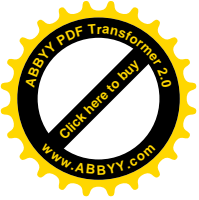
پاک عقربه های آسمان از خون سیاه  
و فوت کردن به هر جا که خورشید سوزانیده،  
این تنها سودای من بود  
پیش از رسیدن و بعد از گذشتن.  
ترانه ی بومی از مردی می گوید  
که بادهای کفن اش بود،  
سرطانی ستارگان.



کنار شما ایستاده ام

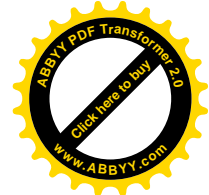
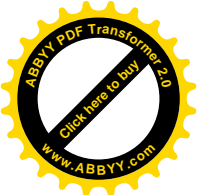
کنار شما ایستاده ام که کنارم بایستند  
و همه در معصومیت زیر شلواری ها  
به نیچه و گوساله ای نگاه کنیم  
که چشم در چشم هم فلج شده اند.  
اگر که فکر تو را  
روزی ابر خوانده که ببارد  
من با لکه های دندان ام  
در این شب تاریک چه کنم؟  
چه کنم که خسته اند آب را غلط بخوانند  
و کسی را از برق کمر بند چرمی  
حدس بزنند.  
اما این جا، من  
عجب هایم را گذاشته ام برای بعد  
تا پیرزن معروف آن فیلم  
سوزن اش را بالاخره نخ کند  
و من ببینم که سرانجام چه باید کرد  
روزی مردی راه خودش را رفت  
گوساله ای راه خودش را...  
من کنار تو بودم  
و عجیب تمرکز آدم را می گرفت  
بوی توت فرنگی ها.





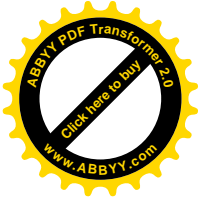
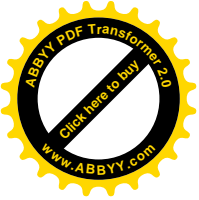
## اتاق عمل

کسی که یک بار به اتاق عمل رفته  
اما از پیش تر است  
حالا در جشن هر روزه ی انفجار  
زخم معده ام را من  
با شهادت اعلام کنم خوب است؟  
پس وقتی که ماشین،  
سر کوچه منتظر است  
کمی دقت به ملافه های سفید  
به کسی بر نمی خورد  
مگر این اعدامی را ندیده ای  
که هر روز قرص اش را سر وقت می خورد  
حتا اگر صدای کلید ول نکند؟  
و با این حساب ،  
در سردخانه هم هیچ منعی ندارد  
که از همراهان میّت  
دوتن دل به هم بسپارند  
و موقع رفتن  
پایی بکوبند به کله ی او از شوق.  
کسی که از اتاق عمل بازگشته  
له له می زند  
که جای سرم را به آسمان بگیرد  
و با عجله به عقد کسی بشتابد  
که همین امروز،  
یعنی که مرده است.



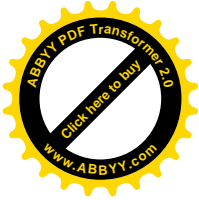
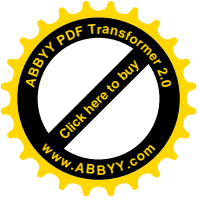
سه سؤال غیر تصویری از کمال الملک

جناب کمال الملک  
آیا سبیل شما ضرورت داشت؟  
و انگوری که تعارف تان شد  
در آن صبح دوشنبه ، آیا  
شکل آن را نوش جان کردید  
یا خودش را، جناب استاد؟!  
(دنباله ی شعر حالا بماند  
تا من یک استکان رنگ سبز  
تعارف تان کنم، بفرمایید!)  
و مسئله ی دیگر این که  
من همیشه چشمی داشته ام  
که از نقاشی های شما بیرون مانده است  
راستی چه جوابی دارید  
جناب کمال الملک؟



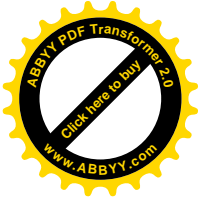
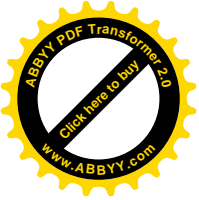
## سبیل

سبیل من میزان نیست  
و همین تعادل دنیا را به هم خواهد زد  
حالا تو چه می گویی اگر از همین عصر  
خورشید کج را نشان بدهم  
و یخ های لای پرونده ها را  
که قطره قطره آب می شوند؟  
آسمان پاریس را  
— که این قدر تعریف اش کرده ای —  
مگر نه این که یک در چوبی نجات داد  
که هیچ متعلقاتی نداشت؟  
من سوررئالیست یک موش هستم  
که خیال می کند دُم اش را شناخته — اما...  
راستی این آژان ها  
عجب سبیل مرتبی دارند!



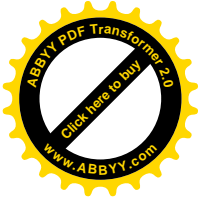
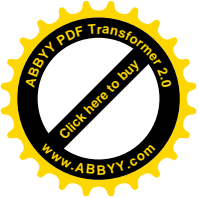
## تقویم

آن ها تقویم خودشان را دارند  
پیش از آمدن آوازهای جنینی می فرستند  
و در تمام تلفن ها که زده می شود  
پنج کلمه مال آن هاست.  
کاش نقره ها را در جنگ خیابانی  
به دشمن پرتاب نکرده بودم  
کاش بیروت - شب هایش را داشته باشد  
تا لبی تر کنم به نیابت یک ملت .  
و پیش از رفتن  
درشکه آویشن ها را بو کشید  
و گذاشت این بار اسب ها تصمیم بگیرند  
این پرونده که هیچ گاه بسته نمی شود  
از آن هاست ، تقویم خود آن ها .

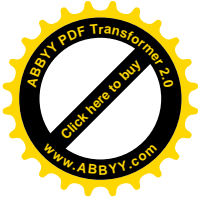
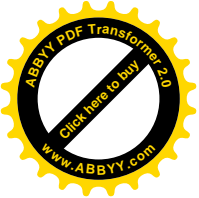


## داستان

قبل از شروع داستان دکمه را زدند  
و روی صحنه ، برای عبرت  
گریه ی رخس را نشان دادند  
اما نقطه ی اوج زیر کفش تو بود  
که برای سوار شدن باید اول راه می رفتی  
در حالی که تو بال زده بودی  
این در طرح اولیه نیست.  
هااای ! آرام تر!  
شما که از خود هم جلو زده اید!  
این سرعت که به هیچ کجا متصل نیست  
سردرد پیش از تولدتان را تشدید می کند  
و در سطر پنجم اگر هنوز  
شخصیت مُصر است که در بزند  
خوب بزند  
اما این دلیلی برای اتفاقات بعدی نیست.  
بریدن گوش مجسمه ی بی دست  
پنچر کردن دوچرخه ای خیالی  
و دست در بینی کردن این موجود فضایی  
رویدادهایی ست که رخ داده و نداده  
ما اصرار داریم که تکلیف آنها روشن شود  
قبل از شروع داستان.  
و روی صفحه ، برای عبرت  
عقربه ی شکسته خود را تعمیر کرده  
و حالا یک ساعت قبل است.  
برای سوار شدن دیر کرده ایم  
و کله ی رخس بیرون زده از طرح اولیه  
اما سر درد شما  
تا دوباره به بطن مادر بر نگردید



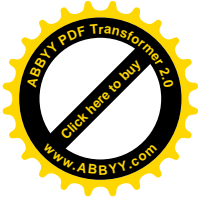
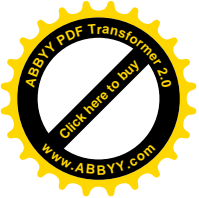
ادامه دارد  
و این را کسی گفت  
که در اوّل داستان سگ بود  
و در آخر آدم ...  
و حالا ما صفحات خودمان را داریم  
و چند مرگی  
که در چشم های تو خواب است،  
در سطرهایی که علی القاعده  
در پایان، سر بریده می گذارد  
و نقطه، ته نوشت کسی ست  
که عقبکی بزرگ شد  
و سینه خیز سینه خیز  
رجعت به داستان عاشقانه ی والدینش کرد و  
فقط برای عبرت.



## آسیاب های بادی

قمرزاده گفت: « هنوز آن قدر  
سالم هستم که شعر تو را نفهمم! »

آسیاب های بادی اگر  
به تعمیر تن دهند  
تنفس شگرد می شود،  
آب شگرد می شود و نان هم...  
و شکل موزیکال این موقعیت را  
زیر پل الله وردی خان  
رهگذری « دپرس » اجرا می کند  
با حنجره و دیگر اعضا  
تا نطفه هم تلوتلو  
می خور که به زیر گِل...  
و باقی قضایا  
اما زیر بار نمی رود هیچ کس  
تمیز شانه خالی کرده آسیاب، این باد  
( که معتقد است وزیدن  
از امیری هیچ کم ندارد )  
این مرد زیر پل که به ضرورت  
سی سال دیگر هم کمافی السابق می ترکد  
که: آخر چه؟  
چه می کنند با عینک من  
بعد از آن که بمیرم؟  
و با نمک تر که چهار قسط مانده باشد و  
عمارت بانکی بنفش گردد و  
من در کالسکه زرین « بای بای »  
نگو که سودی ندارد این حرف ها  
این متن کردن سرگیجه

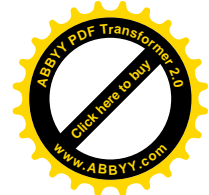
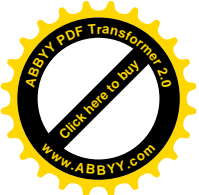


حتا نه از ابوالهول،  
از کدو قلقله زن هم که بپرسی  
روح عده ای با سونا سبک می شود  
با «ایمی پرامین» عده ای  
و چاره ی این کوتوله های تک شاخ هم در کله ی ما  
شاید این سطرهای «جَعَلْنَا هَا رُجُومًا لِلشَّيَاطِينِ»<sup>۱</sup>  
(بگو ان شاءالله!)  
زیر پل الله وردی خان  
روح پدرت هملت، تیری ده تومان!  
و نگو نه!  
همه از سفیدی عجیب تن شان  
به خدا پناه برده اند  
و بهترین دلیل همین که  
شعر بعدی ام را بخوانید.

---

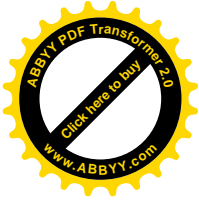
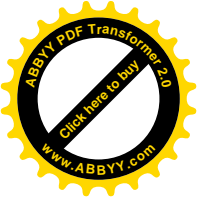
1 - قرآن: ۵/۶۷



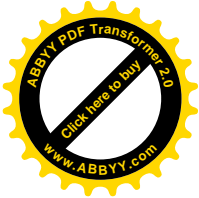
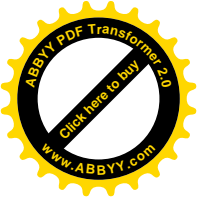


## یک خبر

« پابلو نرودا » شب قبل  
در بمباران کابل کشته شد  
که اگر مدل ۲۰۰۱ باشی  
و پابلو نرودا باشی  
و بمبارانی هم نباشد  
و افغانستانی اگر،  
باز هم خدا بیامرزم  
که چه بینی نازی بر صورت ام بود  
وقتی که در پشت ستاره ی حلبی  
« جان وین » دیگر قصه ای نداشت  
و در تمام عکس های حلبچه  
ابابیل ها دیر می آیند  
که در این سطر،  
پس گردنی است خواندن  
که در من تاریخی تلمبار کرده  
تا نوش جانم، نوش جان شما  
( و البته این فرق می کند  
با بنزی که در کاسه ای شله زرد  
استار شد،  
فرق می کند با آی ی ی بدو!  
نور تازه  
حراج واقعی امسال...) و از حنجره بر می خیزد و کوچه های کج را...  
با فریدون فروغی در خودم  
چون لاک پشت  
که مستی  
متأسفانه دکترا نمی دهد  
و خدا ، انفارکتوس را آفرید



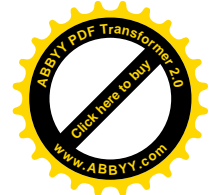
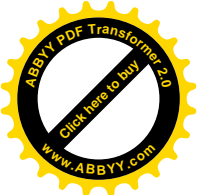
هی! ملامد جان!  
 تو که داشتی چرا ندادی  
 که حالا ملاعمر بگوید:  
 « بلیت معمولی بدهم یا لژ؟ عزیز دلم!»  
 و رقص « مایکل» در دود اسپند  
 و نفتی که می رود، کوکا می شود،  
 می آید، نفت می شود، می رود.  
 راستی حقیقت دارد  
 که خاک هم سرطان می گیرد؟  
 راست می گویند که بودا متری ده تومان؟  
 که پابلو نرودا باشی  
 و افغانستانی باشد  
 و تخریب شده باشی  
 و قرار هم - مثل هر شب -  
 در کافی نت جنب سازمان ملل  
 که یک نسل بیاید  
 تا گل سرخی - نمی دانم از کجا -  
 واصل بشود یا نه...  
 هم چنان که « رمبو»  
 یک قرن آب یخ می جست و نبود  
 که اگر ماهواره  
 همه چیز را چقلی می کند این طور اساسی  
 ملتی بر پشت بام ایستاده  
 تا شکلک در آورد و بخندد.  
 ( گویا روز قبل هم یک نفر در زیر پتو  
 گفته بود: مرتیکه قلدر!  
 که تلفن « کوفی عنان » زنگ می خورد که:  
 نگفتم آقا؟!»<sup>(۱)</sup>  
 و مدل ۲۰۰۱ می شویم،  
 از فرط تمدن ترک می خوریم



و راستی سنگ زمین در ابتدای آفرینش  
به سمت که پرتاب شد؟  
ابابیل های شماطه دار  
هنوز هم زنگ می خورند  
گیرم در کتاب زیبای خفته

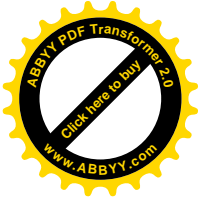
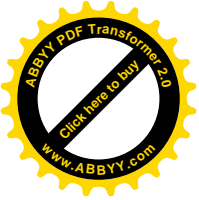
---

۱- اشکالی ندارد مخملباف هم فیلم اش را بسازد.  
اما شب قبل، هالیوود  
یکی از فیلم هایش را ، هم چنان  
با بوسه ای دراز پایان داد  
و با عشق، عشق، عشق  
که سر لایلا در سمرقند پریده باشد،  
خرمشهر یا برج تجارت جهانی  
با کجای تمدن می شود گفت و گو کرد؟  
و پابلو نرودا می نویسد:  
بهزاد خواجات ، شب قبل  
در بمباران کابل کشته شد.

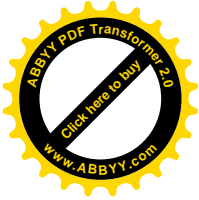
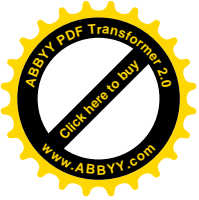


احمد محمود

این که تو را نشسته ببینم  
در اولین ملاقات رسمی،  
این که عینکی این طور  
عقربه های دریای پشت خود باشد،  
که پسر سیّد فتاح  
جای اسم شب و این حرف ها  
یک بینی قابل توصیف مطالبه کرده  
در یک شب مهتابی...  
« دست بردار!  
تو و خریدن خانه های شفاهی؟  
بگویم در سررسید شخصی  
چقدر صاعقه انبار کرده ای  
برای این تو و آن من؟  
و آن روز در « کافه ی شوکا»  
که ماهی و قهوه خوردیم  
و از زندگی حرف زدیم  
چقدر حادثه روی دست ات مانده بود  
که مدرنیزم ات را به مخاطره می انداخت...»  
گوش تان به من باشد!  
این که تمام کتاب هایت  
در یک فساد بطری - اداری  
کنسرو فیل می شود با تاریخ منقضی  
و دختری جوان  
درباره ی نویسنده ی قرن بگوید:  
« قصه هایش که آموزنده اند، هیچ  
خودش هم عین عمر شریف است...»  
« دست که بر نمی دارد!  
اخوی!



اهل رفت و آمد هم که نباشی  
باز شدن پنجره ات همان و  
شیشکی بودن این همه کاج ، همان!  
و علناً بگویم که شعله های آرمان شما  
همین بخاری برقی بود  
با ۲۰۰۰ وات و اتصال های پیاپی.»  
گوش تان با من!  
این که در اولین ملاقات  
این طور کز کرده ای  
و معلوم نیست این ها که سرک می کشند  
از گوش و بینی و دهانت  
واقعا هیچ خطری ندارند برای حضار  
وَ وَ وَ...  
اعتراف می کنم کم آوردم  
در مسابقه ای که قانون اش وریدی و...  
از باخت، همیشه  
نیمی فقط بر ذمه ی توست.  
□  
تو و این زار گرفتن ها  
به نطفه ها و جسد ها  
تو و این سفارش ابدی  
که مراقب خودت باش  
علی الخصوص در شب تاریک و  
در سر سطر.

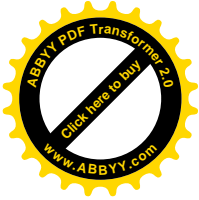
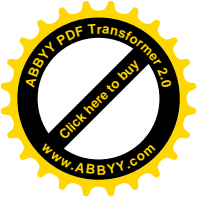


## دیزپام

بعضی از آن ها  
آن قدر حرفه ای هستند  
که بی آن که سلام کنند  
دست شما را می گیرند  
و یاد می دهند که از روی همه چیز  
با اسکی عبور کنید.

## دماوند

نیمی از کسانی که از کوه - هر کوهی -  
بالا رفته اند مرده اند  
و ما بقی هم دیری نخواهد گذشت که...  
بد نیست گاهی که دل ات می گیرد  
بروی پای دماوند  
(چون اسم این شعر دماوند است می گویم  
و گر نه کوه اش مهم نیست)  
بروی و دعا کنی  
که سالانه چند نفر از کوه بیفتند  
برای حفظ پرستیژ  
و دعا کنی که تا ابدالابد  
سربکشند  
در اصابت با سنگ.



عسل

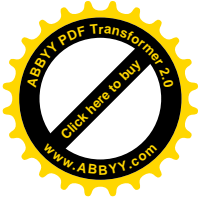
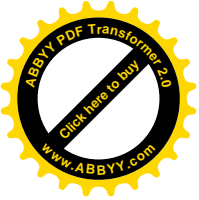
در یک کتاب خطی خیلی قدیمی  
نوشته بود:  
« و آن ها قومی بوده اند  
که به جبران آن چه زن بود  
روزانه ای داشتند  
با سه بهره عسل!»

قیچی

قیچی خودش را هم بکشد  
ما به او شبیه تریم  
و تکه های بریده  
همان چیزهایی است  
که دیگران بیشتر داشته اند.

سیفون

اتاق تنهایی  
با ریه های پُر از آب نفس می کشد  
با کشیدن این زنجیر  
زندگی تازه ای آغاز می کنید.



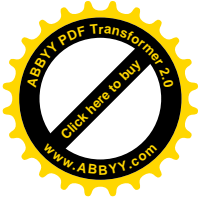
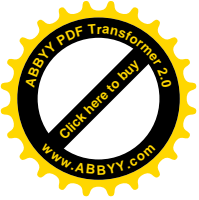
## صبحانه

صبحانه در « تیفانی »  
یک معنا بیشتر ندارد  
و آن هم خودش است.  
در دکوپاژ این صحنه  
ذکر از جیغ نیست  
اما بازیگر که کشید  
یعنی بوده و نمی دانستیم.

## ببر

دختر خواهرم - شیما -  
دوست دارد  
بچه ببری بیاورد و بزرگش کند  
( چه اشکال دارد؟ )  
و شکارچی مرحوم  
به زندگی ادامه می داد  
زیر پوست خودش.



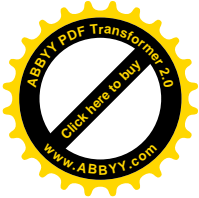
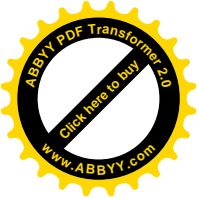


## نسکافه

فکر این جایش را نکرده بودم  
که یک فنجان می تواند معبدی باشد  
که قلب مان را تعویض کند  
که بوی تند نسکافه  
چراغ راهنمایی است.  
عمویم نوشت  
با آخرین قطره های خون اش:  
نسکافه  
بغض تمام زندگی ام بود!

## ساعت ده

آدمی باید هورا بکشد  
به افتخار خودش  
علی الخصوص که ساعت ده باشد و  
در شمارش انگشت های خود،  
این بار  
چیزی کم نیاورده ام.



شعر

اما ظاهراً اسم این شعر  
شعر است  
و هر کنسرو بال های « ایکاروس »  
برای چهار تن.  
محمود گفت: برویم؟  
گفتم: برویم!  
و هنوز هم در کوچه های نیشابور  
یأس فلسفی به کسوت پروانه...  
شعر باشد اسم این شعر هم  
فرقی نمی کند.  
بی سر و دست و پا رقصیده ام،  
برویم!